

۴۸۱

خونیه - گلشن براد -
دصابت نامه - حنفیه
مرفود، القلوب - انس الغیا
(محمد دمیگ)



سید کاظم الدین

لا خير للمؤمنين على كرم الله وجهه رضى الله عنه الجار رضى الله عنه لما علموا
لما علموا مال فان المال تقوى عن قريب وان العلم باق لا يزول
والله اعلم بالصواب



جبر آمده که از حق و الرحیم

و هر چه بحد و بر این قیود که شود ذات و مقصود و معانی
است و بر آن و بر امیال و بر شیر و یون و بر باد و باران که چند
از الهیات است و از عقلیات از جوش است نه در کوشی از برای
خویشات یا این که بر اوقات نادر عقد عشق می نمود شود و از این
مثال شوق به رویه می رود امید که در نظر مقبولان قبول افتد
چون آن که آنکه در کاشی بی نشانه بر بستر ناز در خواب سوزی چنان
می خورد بود که از سوز خود خبر نداشت ناگاه مشا و آفتاب از زمین محبت
بگوشش فرو خواند از اسطوخ نغمه در جوشش و در و کشش آن
اعراف به طهری که در جوش از عهد عدم سر بر کرد ناگاه برین خلق
آدم علی الصوره و آقا و نور صفتی بر دین اش جنات یافت که از
خلیه عشق بیقرارش ساخت و از نهایت اضطراب در محبت که
با کمال صبر و برداشت که با ایت رب خود خلق محبت و از
غایت خود خجسته در جهان نشانی آقا و ربی شاه عشق که حسن عیار
او است هر چند که از دین عاشق در آینه معشوق خود را می بیند
خود می یابد و هر چند که خرابی میگرد و خود می شود و از آن اثر
حالتی همین است از آنکه در دین که در این است اما بهر این
محکم نیست که در دین که در دین که در دین که در دین که در دین
شود و چنان که در دین که در دین که در دین که در دین که در دین
محبت بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد
و بخار خود عشق بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد
تا بهیچ آن عشق بر وانه و از بر رخ حال خود را فانی سازد چون
از احادیث محبان طاقت خرابی نداشتند و میخواستند که بر زبان

ایند و بعضی غالب پای بند شوی با ایشان و بعضی که لطف
 شاد و خوشی دارند که از استیلا و برتری معلوم است و بعضی که قدر
 وصال و فراق دانسته و غیش و غمی بر روی و کسب صفات و فراق
 ذات بدست آورده و محایب قدر تمام را از معاینه کنی و بعضی که
 توانا و در تصرف است و شکرت که این همه تیار برای تو گردد و اتم عمل
 برای خود و ازین دوری متفرق نشوی خاطر جمع داری که سلسله
 محبت حکمت یعنی محبت و محبت و محبت که هم به هم حلال از تو
 نخواهد شد یعنی و محبت که اینان گنیم و قیام لطف از هر چه در توان
 نخواهد شد یعنی محبتی که اقرب الیه من جبل النور و در هر ساعت
 با او گفت و گو می باشد یعنی فاذا ذکره فی اذکرکم و در جمیع محبت
 فراموشی خود کوشتی و اذکرکم بیکه اذ انشیت تائی مشابه بر
 زبان نویسی یعنی فاینما تو یوازم و جسد الله و همیشه در دایره
 جمع بطریق معنی باشد یعنی محبت و محبت با فانی و بی فانی و محبت
 در کمال و اذکرکم تا هر چه شراب شوق ساقی با خوف در کام
 خواهد ریخت یعنی و ستفاهم بریم شرابا بطور باز بانگ امام
 برشته و صفت خواهد چسبید و ازین که وقت سفر بطن اصل خود که
 وجود است خواهد ریخت یعنی فطره که در حدف نهان گردید
 از برای آنکه تا در کرد و در جود در کمال و در شاه در حدف نشیند
 بلکه انهمان در در خزان شاه باید البوم اکملت لكم دینکم
 و انتم علیکم فی محبتی ازین معنی بود و محبت و محبت چون
 او در هر بهار در حدف آمد تیر بالا بود که بر حدف آمدی روی
 و لغز و لغز انسان و بی شک و محبت ظهوری که محبت محبت
 و محبت محبت که عین ظهور و محبت ظهور و محبت ظهور و محبت ظهور

بی شود و با مشهور است بحسب احوال که در عود پیدا شود و بحسب عود که
که در عود یکی نمود و بحسب جای که یک کسی تواند کشود و بحسب روی که بود
از دل بود و بحسب بودگی که بود و کرد ایند بحسب بودگی که بود و کرد
بحسب بودگی که بود و کرد ایند بحسب بودگی که بود و کرد ایند بحسب بودگی که بود
خوشی در دلی که جانی از دست خوش جانی که با جانی خوش است خوش
سود جانی که برایشی دارد خوش و جانی که با جانی خوش است خوش
که بقای بخشد خوش جانی که جانی که با جانی خوش است خوش
از جانی که ای جانی این وجود عین یافت است هر که در بر یافت
یافت هر که یافت و این دین بر او دین است هر که از دین دین دین
لید عین کانی فی حدی الامری افوی الاخره امی در دین شوق جانی
و غیر این خوشی خود و گوشت و خود و در دین یافت است و شوق
احوال روی نماید و در مشاهد احوال و در مشاهد احوال و در مشاهد
مشغول باشد که غایب مطلق که در دین یافت است و شوق جانی
یافت و این احوال و افعالش حقیقی باشد هر که خواهد بود و در
خواهد بود که از دین از جانی بود اما این احوال و احوال و احوال
که در دین بر دین که بر دین بر دین بر دین بر دین بر دین بر دین
و آنکه سر جیب و در دین بر دین بر دین بر دین بر دین بر دین
با جوش بر دین و جانی با جوش و آنکه با جوش است عاشق و آنکه
است و آنکه با جوش است عاشق و آنکه با جوش است عاشق و آنکه
و این در دین است عاشق و آنکه با جوش است عاشق و آنکه
انجمنی در دین است عاشق و آنکه با جوش است عاشق و آنکه
جمال را جمال خوشتر که عاشقان از دین بر دین بر دین بر دین
و از دین جانی جانی و در دین بر دین بر دین بر دین بر دین

[illegible]

پیدا آمد بسیج عالم ظهور در وجود و بیگانه گشت زیرا که حق این ابرو را
رفت او و عیان آمد بسوخت او باشد و حقیقت حضرت رحمت
صلی الله علیه و آله است و نیز بر محفل خلعتی که کسی بر سید مکر و یابی
از بر و یان و بی اتحاد میان نهان است که طایفه از حضرت را دیده باشد
بعضی در وادی لا اله الا ما ندع بعضی در دایره الا الله رسیدند و بعضی
اند که بجهت محمد رسول الله رسیدند و بعضی بجهت حق رسول
الله رسیدند که محمد رسول الله را بی نقص و بی نقص است و بعضی
ای جانان عالم لا اسم با حتم است خواص لا اسم بی چشم است زیرا که
ایشان محو یک چشم حقیقت شد و نیز اسمی می شود و غرض از بیان
در حجاب غایب گشته بسوختن خلق و عیان در کمال و در حجاب و غایب
لاجرم در رفیق اندکی انداخته و غرض از بیان در حجاب و غایب
حیه سفینه محقق او بر این است که هر چه از مغرب تا مشرق حرکت
قدم ایشان است و حرکت قلب و جبهه و لطافت میکمل در قالب هم
به حقیقت قلب میکمل در نور نور خیر بند و لطیف لطیف و لطیف
یعنی در صورت و بیرون یک لحظه همیشه خیال نمی کند که در میان
نمی بیند بسوختن بر ایشان را و نیز محو حجاب روزه و وافی
رفیق و بی حجاب است و آنکه حقیقت طیف و رفیق و رفیق و رفیق
بالعینه که ظهور میکمل در و در نظر شان هیچ حجاب نمی بیند یعنی در
الطیف الخیر که ای جانان مشکل است که این است تا غایب طیف
شور مسلمانان حقیقی تا شد از این معنی که هر یک محو را بداند
صوفی و سبزه پوشی شیعی و علم داران ابن عربی و دیگران و لیکن
مسلمانان و سبزه پوشی شیعی و علم داران ابن عربی و دیگران و لیکن
عاشق و سبزه پوشی شیعی و علم داران ابن عربی و دیگران و لیکن

هزار سوت نزول تا اینجا بود باز چون وقوف یافت بر وصف
شعاف و وصف بهر فانی انداخت و عرفان به ظاهر حق برداشت
و هر هریت معارف عاشق خود را با خست چون خود را با خست معنی
گذاشت تا که سیاه غیرت از کین کاه و خست با خست و بهر از ترغ
سخت بجز شاه عشق هیچ نکل نیست یعنی چون کین همان ذات بود باز
بذلت شد و از نزول بود و این عروج بسی گفت کمتر انحصار عبارت
از عاقبت است فاحشیت عبارت از تا به نیست آن اعرف عبارت
از لا یون است فخلقت الخلق عبارت از جبر و ملطفت و ناسوت
است و این هم منزلهای نشکگاه شاه عشق است که هر هریت را
دیگر و در مقامی اسمی دیگر و قوی حکم بداند که تا سوت جاری
جمع است یعنی مجموع این همه و عین یافت زیرا که هر یک که
قبضه بیرون جبر در است بهر فضا سوت رسید یعنی که
صرد و کان بود یکیک هم باز از کثرت کشود و وجودی که بی خود
است در عالم ظهور موجود است ای جانم خرا و دانی خواه ندانی
و کم است همیشه در ذکر روی باشد یعنی در روی آید و در
هر میر و در این عطائی محقق حق جهان و تعالی است همه کس را
و ای هر که قدر این عطا عین نام و شکل این نعمت نمکند هم بسی
فهم باید کرد که می آید و میرود در کلام حروف و در کلام صوت
و در آنک میخیزد یعنی میو و میو که دانست خود را در این
رفیق کرد و فهم را در هر عین غریق برد و در هر در هر
الطاف است تا بحد که خود را از میان باخت چون خود را باخت و
و یافت ای جانم معنی وجود طالب بخل نکست است و مقصود مجو
ابن سوت که وجود را ب مقصود غرق دار شک نیست که بدین

و حرف

قایم گردید و مردم ساز این مصحفین شتعل است و در این برتر
 است که ای فلان نه تعلق بجایان دارد نه ریاضت نه بصیرت
 و نه بضلوات نه بکار و نه بکار نه بحاقه نه بحاسب نه بعلم نه بحیث
 نه بکفر نه باسلام هیچ تعلق ندارد از همه بیرونیست باین واعیان
 خالص و عطا علی محض گویند هر که در او است و محض هر چه در او است
 و در میان اشخاص کمال نیست و بسوی تو حیر و کم شود و مال نیست
 بسوی بهجات بهجات از لون کاه که در کمرش کرده و دست که در میان
 است تا الا لغایت و در کمرش مانند است و این جرج خور را در جرج خور
 است یعنی فرو میرود و بالا میکشد چنانچه حضرت خرامن عیسی علیه
 برین معنی خبر میداد که هر چند من ز حال از دنیا نه اندم
 چنانکه قالب دیده ام که یکوم شرح حال خویش را بگویند و باها
 لایقند ام هم کسی در کوفتی درین که ازین و در او را بیرون نماند
 چون خوار است برین است که گفت هر که ازین طلسم بجا می آید و دست
 از آمد و رفت خلاص یافت اما هر که را عیانیت حق بر وجهی شنید
 که داب خود را بیرون کشید برین رسید و کسوف در وی و جهاد
 غلبه را برید و بر که او را با و گذاشت در فراق ابروی انوار است
 و این سخن است که بعبارت است نیاید بر موی غری کر و شین
 بهجات بهجات از آن چه که از عدم دردم او در عدم دردم در غم
 عدم و در جای بر غم ای و از شوق جلالان بجان جانان که
 جلال پیغم از در در گهر پیلا در در در در در در در در در در در
 و در او در در در در در در در در در در در در در در در در در در
 و شین استی بر رفتی و این سر در در در در در در در در در در در
 در

هر چند از دردی که از این همه دگر چه که یک نفر در در نصیب
 مانگر در از روی بروی که ترس و دل از عشق اندر عشق
 که سر به هر دم خطا لغت ای جان کوی عشق بر ملاست
 در غایت کسی در آن کوی که عاشق غمناک است از آنی چون
 غم از بلا ساخت راحت در بقای یافت عاشق هر چند که بیکار
 است در کار است چون که هر چند که پیش از در در و در و در
 چو زیا است نازد هر چند که دوید بمنزل نرسید عاشق از راه و
 منزل بینا است زیرا که اسیر کند دل است و از است غلیظ از این
 که بختی بر و از دست الما نظر می بر در است هر چند که به بلند می
 عشق پیوسته می رود باز هر چند که نشسته بی ساز است اما عشق
 بلند بر و از است اگر از که عشق بر آید جنگ بر و از بر آید
 هر چند که زبان از میان لعلها طاهره لعلی بر زدن دارد و مراد
 خود شوی در یک عالم می در بخت را قات که شب در رفتی بر
 بهات بهات هر که در نظر از ذات افتاد از تفریح صفات بر حاش
 و از این بیج در کشت جان بکاشت و غم عشق این در عشق
 بچای یک نظر به بخت های و در بخت و آفتاب می از زیر آبر
 صورت بیرون کنند بهات بهات شکر عاشق بر و از است
 بر و از در عشق هم خود را خط می سازد یعنی در ظاهر
 بهیچ وجه که در و سباهی بجز در و شفی و حال ناجیه می که
 هر چه که ناجیه می که در و در سوز او اسل بخیر و در زیر که خا
 بار از این است و مراد از روز شب عبارة از فرج و عزت است
 یعنی شام عشق جو در بختی غایبی غمناک و در آن عشق
 نایب می کرد و عالم را تا یک می سازد و در بختی مثل و در آن

نیست و در کمال آفتاب تصور و در سستی میرسد باز از عمیق حقیقت
 به عالم فرج میگردد و در هر خوش باویم ظهور و ظهور میکند و جهانها
 در این بی مانند بی شب که هست حرکت او است و روز که هست
 فرج و در است یعنی کاه زلفی را بیدار و کاه رخ میخیزد و از
 دفتر عالم خرابی است و از آن لقا که عین بقا است حرف دراز
 جریه جهان نهانست صفات بهجات ای جانم آنکه سرور عیان
 بود در این محراب بی نیاز از سر بی نیازی و نیاز به لطیف
 یعنی محمد و از آن قرار مجری می از تو میفرای مجرایم هم از آنجا
 که کاهی بر یابی و حد و بقدر و صفت بعضی کل به علیها فان
 و یبقی وجه ربك ذو الجلال و الاکرام مستغرق بودی و غافل
 در عشق ترانه ای مع اندوخت صحن میوه افقی چون موج غیرت
 بساحل فرات باز زدی بعضی قال فاننا بشر مثلکم ان زماننا
 بالیت رب محمد عالم بخلاق محمد است کاه از غفلت تعلیم
 عشق را قرار بودی کاه بهدف دلش تیرالم بود و سیمافان
 زدی کاه در عشق بی نیازی جز بی نیازی با ناله البصر و
 طغی در دید و ناگشتی کاه طعمه اغیار بهمانه سر جانش کاه
 کاه بر خنجر قاتل تو کیم او ادق شستی کاه بن خانه علی
 پیوه کات کشتی ای در هر بی از یاد محبت و در دیوار رحمت
 حضرت از سالت بناد منی امه علیه السلام هر روز گفتی قال علیهم
 من استوی یوما فمرفوع در روزی که محمد را نور زدی و کاف
 حاصل شود در هر آن آفتاب است روزی که کت مباد آنی بهر
 که فرات بسیار عشق بی شمار و در حدی که عشق و بخار عاشق میفرای
 و در کاه عاشق پیفرای و عشق در کاه عاشق و آشکار و چندان

عاشق دل افکار عشق تاب دار از بر ممتی است در محبت فانی
 و اگر آتش بره و نسفت ز سخن پایان به بس قرار عاشق هر چه قرار است
 و بیقرار ممکن نیست مگر در فراق و فراق ممکن نیست مگر در جدایی
 و جدایی ممکن نیست مگر در غم و غم ممکن نیست مگر از خفا
 یعنی حقیقتا خود را خفا می یابد است پس به هم حال خود در کار
 عجب بر خود است و لیکن ترانه محبت در میان غم و غم ترانه
 و وقتی که این ساز نبود هیچ بود و در عجب محبت هر چه نیست هم
 مگر است در عجب حال نهانی از همه عالم پس که بدلیش بهمان
 بهمان عجب و صلی که عین عجب و عجب عجبی که عین و صلی ای عجب
 فانی و جدا او بین دو نصیب و احد در ظهور آمد و این دو نصیب
 و احد عاشق و معشوق هرگز بر نخیزد و اگر بر می خیزد باز قرار گیرد
 این زیرا که چون عاشق و معشوق از میان بر خیزد و هیچ در میان
 نماند پس جایی که نیست عشق در حق است که در شام دلزد
 یکی عاشق و یک معشوق عبودیت و ربوبیت پیغمبر این بود
 صفت است پس این دو را یکی را خود می ستوان گفت بلکه خود را
 است زیرا که از آن گاه که شاه عشق به تیغ عاشق و معشوق خود را
 خود را که ساخت و ملک در در میان انداخت و از آن عجب را خود
 بلغت تا زلف خود از خود که در دواز شوق خود در خود میبرد
 بهمان بهمان از آن گاه که خودی خود خود را در خود خود است
 تا گاه که بر فاحشیت از کجیند گفت که از انصاف بیرون انداخت
 حقیقت محبت که تجلی اول بود مثل نقطه که در دایره بی نهایت
 و در بی نهایت حسن بی نهایت خود را جلوه داد و بنظر محبت ممل
 که عاشق و معشوق هرگز خود گشت تا گاه ممل و عجب در میان

[illegible]

در حال معنی قائم بود حال بی وجود صورتی بر این ظهور می
اما از تقریر صورت کیا نکون به محبت معنی برین در ممکن نیست
عاشق را الهی که مشتاق بر جمال ازین الهی است در صورت از خیال
معنی خالی نیست از آنکه در دیدن در خیالات داریم هر که
نگاه می کند ترا چنانکه بهیات بهیات بهیچ وجه بود و نباشد و شد که
خود را می بیند و اینک در آن محض آن می بیند شد و بود
این وجود که معلوم است هم شود در آن حضور می آید
پس عین نور که معنی را است از بهر شعور و در هر شعور حاضر است
که نور عین نور در هر که غایب و در حضور بر غایب ظهور می یابد
مشتاق که می بیند غایت از جهت آنکه در طاق ابروی آن غایت
محراب دیگر نیست لکن در دیگر نیست الهی بهیچ وجه حاضر است
بهیات بهیات من از نور ترا می خواهم تو را از هر چه حضور می بخواند
بهیچانی که می تو عین غایت و بهیچانی که با تو عین صواب
بلکه که هر قبول تو نظر دارد حکا که عاشق است خیا تو
دارد بهیات بهیات هر که دلتاب و طبعش او نیست هر چه در
و در هر اسک جوید نیست هر که جان بر لاف مشکلی نیست
ازین بیرون انداز نیست هر که بمستان تو صفت دارد که
حجرات اما تفریبی دارد هر که بهند و خال تو ناظر است در
بعین مستطاف او کافر است هر که محراب ابرو تو دید و نشانی
مجدد محراب برید و هر که زبان غمز کشاد محبت می که و عد
فرز است و در هر لحظه که در شوق جمال تو شرم غرق جز بر روی
تو ام می تو نظر جلوه دیگر نیست و لا اله الا هو یعنی تو تو قبل
لن عونی الا الله یعنی در هر که در هر که در هر که در هر که

هر ابلیس یا جناسلم میگرداند که برین صفتها معروف که حدیث
و خوف نیاب و سر سلطان بروکشوف نشود و در کلمه سه حال
بدانست و شرط و نهایت تا که نهایت نه من کامل نتوان گفت و
نیت حیات است آخر است بعد از آن برکن بنا شد او را گفت
بر که حرف غیر از لوح دل بکل شست و از این مقام داد و ست
اما که خیال خود بدین حال نیست از اندرفت برکن نه نیست از
کرم عجم و از احسان و درم جمله مکر و جان را به توصیف از محقق عت
بدانست از زلف کن یا هادی یا هادی یا هادی از صدف صدف
لا اله الا الله محمد رسول الله که کلمه حق است و بر عتقی است از
است و بر سب که است در حقیقت و مقصود جمله روید گای را بر
اما اول گفتی است بعد دانستن از شدت است تا حقیقت است
کلمه معلوم شود و برین از کلمه از حقایق مسلماتی تمام جای
ای جان من در قدر و نفی اغیار است یعنی از هر شایسته با حق
بیوسن گفتی است اما دانستن آنکه دل مذکور وجود عالم
بمثل حرف لا است یعنی بصورتها است و بجهان نیست و قیام
حرف لا از الف ذات است جز الف در لا آید الا گفتی
الف ذات نه قیام لانه ظهور لا است پس مقصود در لا الاله
الف است چون نظر دل بر الف ذات آید انگاه ستر بار میاید
الارایت الله فیه روی نماید گفتی بود و این دانستی چون
لا اله الا الله گفتی و دانستی اکنون خود خود سر محمد رسول الله
که محقق معرفت است و معرفت بعد از دانستن سر حقیقت محمد
رسول الله تمام میشود رسول الله محمد رسول الله ظهور الله است الله
محمد بن محمد ظاهر ذات که مروج جمیع محاسن است و عالم ظهور محمد بن

در وجود مطلق موجود و در شهود و در شهود و در شهود و در شهود
 یکبار از عالم کشود پس خات حضرت کمال است و در شهود
 اجزای آن کمال است و در شهود از اجزای آن و خات حضرت کمال است
 هر کس که از اجزای آن باشد از جنبه کمال است و چون اجزای آن را
 کل را نیست مگر نیست پس جوهر اتمی کلوب و حکم نه حقیقه
 الی عالمی باشد که اصل است و در شهود است و در شهود
 حضرت و حدت با کثرت است از بی جهت مقام شناخت حضرت
 است و بدلت مطلق و کس نه رسید مگر در شهود الی عالمی
 پس محدث شد است تا بعد از رسیدن محدث شدن محال تا قدم بر قدم
 وی نهادن قول و فعل و محال که قول محدث است فعل محال
 و محال محدث یا محال یا محال و در کمال قول محدث که حقیقت و فعل محال
 جز آن است و محال محدث آن جان یعنی و طایفه البصر و ما یعنی
 مثل کثرت و در شهود و شرف کمال نیست تا که برین صفت کثرت
 و در شهود نیست تا که برین صفت نشود از حقیقت شهود
 آگاه باشد از بی جهت است که کمال کویان بسیار اند از جمله
 این جهان و حدت است با کثرت و در حدت است با کثرت و در حدت
 است با کثرت و در حدت است با کثرت است حدت خاص
 ظهور است و در حدت که با کثرت است حدت خاص است و کثرت
 بی حدت است حدت علم است و خاص الی خاص بی حدت
 حدت خاص در کمال و حدت بی حدت با حدت و علم
 حدت کثرت بی حدت بی حدت در حدت معرفت جای حقیقت
 در عالم من بود و در حدت یارند و خاص الی خاص محض این دانی
 و خاص حدت دانی از حدت بی حدت به حدت تمام این کمال

اما که آیت فضلنا بعضهم علی بعضی بر زبان حال بخوانی و بهات
و بهات می آید که در میان وصفت کونی کثرت بهنام کاری است
چنانچه با خفتن آواز کرد که که میگوید لطف سرهای بختان بهنام حال
می رساند که بخوانی که می بسند غیرت تنهایی مشافقت با مال
می سازد که بهدست سید عاشقان تیر فراق میزند که تشنگان فراق
تجربت را از چشم حیات بقطره وصال می نوازند و لعل کف پای
نویزای نیست این خون عاشقان که یا مال کرده و لا تقر باخذه
الشجرة فتکون امان الطامعین چون این نخل بشجره کندم بر سینه
لشوی از فراق بفرود یعنی چه چیز از برای دوست خویشی افروخته
بنویز کندم شقاوتی از سر بر نهاده اند شوق یار از سر بر انداخته
چندانی طهر که خود سوز او در حال عظم رسیده و آن کششی
کندم بود که آن معصوم از خدا مرید و دینا کورده عاصی که دانست
که عشق از نهاده عفت بروقت آمد در لیلای ملک آن گم
شجره از آن گم فقر نام دارد و در سر آدم را رخ فروخته
و چون سادیم جمال این بدید بهای ملک فردوس خرید و بایستی
بلیغ رخ یار از سوا بی نهاد و لکن میگردید شیطان و جویم سر کرده
بنور حجت دانست کندم و آن شیطان نبود بلکه شهادت عشق بود
و برده جان محبت زیر آن محبت در برده است و بهشتی و عشق
از برده بدل شد و فوق این برده نبود هیچ شیوه العزیز از قرب
مردگی به بعد اقامه در حوض از فراق بی طاقت شد و با طاعت
خون بار بر سر کردی نه ترا ازین معنی کرده بود که کل محبت
مکر که خوار حیات در غم جانانت خوابد خلیل و موسی از دل
مکن که خوار و ایمان خوانی تن کنونی چون محبت اختیار کردی بار

محبت می باید کشید تاگاه باک می تا اظفار برآورد زیرا که با برآوردش
 و گریه بی وقلم و آسمان و کوه طاقت آن نداشتند از سر هر دو
 و غلغله بر سر کرده و آن غلغله را گندم نبود بلکه از بار محبت خود بود
 جو که آن گندم نبود بلکه محبت بود اما درین ستره عظیم بود
 زیرا که اگر آدم علیه السلام خانه گندم نخوردی خدا بی و نیکی
 ظاهر گشتی و لذت عاشقی و معشوقی کسی نداشتی و مرغ غرق
 قدر راحت و حال معلوم شدی و خزانة حقاری در دربار حق
 را بیکانه مانده و کتا که از زهدم که نیامده بود و وجود حق
 در عالم عدم میبود: قل یا عبادي الذين اسرفوا على انفسهم
 و تقصروا عن عبادتي ان الله بغفر الذنوب جميعا فليباد
 و بشركم شتمه اميد جوان محکم کرده است که هیچ نوع شکست
 ناکند الا تقصروا از هر آنست که هیچ کس از درگاه محروم نبرد
 بلکه هر که از عظیم گناهات نا امید قوی ساخت که اینکار است
 و ضعیف یافت یعنی خلق از نشان ضعیف و جان ضعیف
 در رشته امید که قوی تر است از این نشان و رشته است هر چند که
 ما در کفر و شتمیم و ضعیفان و بیچارگان نیست چون که بیچاره
 محکم و استوار است ای جان من بوی فرستگان با قدر نیست و
 باین طاعت و عبادت در عالم ما بعد از آن حق عبادت اند
 و این بجزیرة الهی و ضعیفی چه شایان خدمت و عبادت
 حضرت باکی او باشد همین که مودعه امید بدست دارد
 و هر چه فانی حق حکم نماید از امید که نا امید گردد اند امید ظاهر
 اگر چه امید و از نشان نیست که امید و از نشان اما صافان
 امید و مطلق اند چون که مودعه و ضعیف است در این عالم و مودعه

[illegible]

[illegible]

میرد و رحمت بر خود می آید و کشته را از فردوسی این نظم است
عجبون بهت و مراد از هاویر پشت غریب معشوق بهشته آن نامور
اعزازی نیاز اوست و این نوازش لطف جا صکارا کمال و کمال
هر دو صفت زینب و زینت این دل نواز جان پرور این سرور
یکدست تیغ کرده و دیگر بدست جام ایامت بهجات اگر تیغ
استدباری محبت است اگر جام می ریزد است برای محبت است این دل
هاویر لیسوی ناله جانان با حیلان یکدم نیا ساینده و لعل فردی
هر لذت انگار شرب و در دوق حوی و قصور دیوار دوستی اگر
فرماند این اندر معنی است که عشق با و این جورایی خوشتر است
سوز ملایم در دو صفت عشق است عشق عیش و طبع بهشت
عشق عشق است در حق تعلیمی عشق بهشت جلی جاوید حال محو
است و در حق سوز جان عاشق محو عشق در دست که در جان
و هم ایامش غلام این مردم که در دست و در دست و در دست
کوئی بر ذات عین به نهایت دل را از این عالمی جل زنده دل
بر عنایت حق برافروزان لطف به انعام میفرماید و از نهایت
کفر عشق به جلالی که می تواند به حق و ابد یحیی به جلال
می پیشار و این که کمال محض بر این است که خاک ضعیف و ناتوان
بر او در نیاز و لطف که می آید در دست و در دست و در دست
گفت کن از محض طاعت یکبار قدرش حاجت و از غایت
انعام هم را در حق از انراحت و غنی و از غایت بر یک لاله
این عالمی فی الارض خلیفه و از نهایت بر شک و غیبت
با آن حالوا انفسهم فیها می پیشار و فی سکر الدنیا و غنی
نمی بخرد بر این در و نیاز نامه قهاری این عالمی

بعد از آنکه هر دو را در نظر خاص و عین و علم آدمی از هم جدا کرد
 پسند است هر دو چون ساختن برای کارخانه و فعل الله و بشا در حدیث
 قیامی و چگونگی است نباید هیچی که لا یسأل عما یفعل یعنی یکی از هر دو
 بی تو و بی کار تو و مصلحت و هر چه است از آن جانب است هر چه از آن
 جانب است هر چه شتر است عظامی از مصلحت شتر و از او و مصلحت الله و شتر
 چنانکه است بر تو و بر تو و مصلحت نیست پس ای جان من اگر چه در حق
 تا خودم بر رویی اما نظر تو کی افتد بر آن نظر تو کی جاری و نظر تو کی
 جز بر تو نیست نظر تو باید بلکه بر شتر که پیش از نظر تو بر شتر باید
 هر دو که صفت نظر تو کی نیست که بدید بیند بی آنکه در نظر تو نیست
 و آنکه در نظر تو نیست نیست در عالم و آنکه در نظر تو نیست نیست تا
 بعد و هر چه است در نظر تو نیست و در هر دو نظر تو نیست نیست که
 که در هر دو چگونگی باشد که در این عالم هر دو یکی همان تو ظاهر نیست
 آنکه در هر دو یکی است در هر دو یکی است و هر دو یکی است و هر دو یکی است
 که یک گوید در نظر تو نیست و این همه که چنانچه است اما از این جسم
 که یکی بر وجه صفت بکشاید و هر دو یکی است و هر دو یکی است و هر دو یکی است
 بعد از آنکه هر دو را در هر دو یکی است که هر دو یکی است از این هر دو یکی است
 آنکه در هر دو یکی است و هر دو یکی است و هر دو یکی است و هر دو یکی است
 چنانکه بر هر دو یکی است چنانکه بر هر دو یکی است چنانکه بر هر دو یکی است
 بر آسمان و هر دو یکی است چنانکه بر هر دو یکی است چنانکه بر هر دو یکی است
 شاه عشق هر دو یکی است چنانکه بر هر دو یکی است چنانکه بر هر دو یکی است
 لا یو عین صواب باید نگاه از هر دو یکی است چنانکه بر هر دو یکی است
 قوی باید و لذت و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر
 از هر دو یکی است و هر دو یکی است و هر دو یکی است و هر دو یکی است

و اما نامی الحقیقت و خازن حقایق و مشک و صفت و صفتی بد
مردک عالمین لا شریک له عشق که در جمیع جهات ازان کما
شاه عشق نمود و خدایت را در میراث کثرت باخت و کثرت
کو تا کنون در بر این اختلازین سبب در ولایتی نامی خود بود
لا شایسته در دین روی ترا در جان بین باید و مکتب تیریم
جهان بین می رسد جمیع جهات ای جان فطر و فطرت دارد
عمر را در حق بر خا انکار و از بقا لایق ظهور زبان اگر دارد در هر
ایضا بر بکار و حق لا شریک له الا باذن الله اشافه حال
دلالت بر مظهر نهایت پس بران دان که در نهایت ازل در کثرت
تو کاشن در نو سطر نهایت بر آمد و نهایت عقی همان در
در محل جواسم من مقصود ازان باشد که در دما را برسد
کوبم آنچه داده بودی در عشق که به عشق جا و داشت باز
شکوهت جو اینست عشق جا و دانی عشق معنوی عشق صورت
بیک عشق صورتی از حق و صورتی است از حق صورتی که عشق
است در ایل طوایف که در این جهان عین عین که چون شمع جمال
ایلی با داجل فر نشاند بر و این جهان مجنون در تار و کفراق مجمل
مانی گفت که این هم با جو اقامت بر است که جو اسیر و دوست
چهره که او بر دیو یار است که هست در کنار باشد در دل بر و حق
که او غیر را هم انکه میرد بر وجه دل بندگی به عشق معنوی که نایب
عشق مطلق است صورتی که نایب از عشق مقید پس عشق مطلق
در لایق است و عشق مقید مطلق تا که به عشق مطلق نرسد عاقبت
حقیقی توان گفت و عشق مطلق است که او از دایره مفرق بود
چنانچه در نظر شو میامد و سپید خویش و زشت یکسان

چنانچه بعضی درین استحقاق زیاده در این فرد محقق جان چنانچه
 اصل و کدر خویش و باین حد و شکل و حسن معنوی از پیش مخلوق
 طوفان الهی چنان نیست محسوب و حقیقی چنانچه دیگر فرایدر
 توان کسی دیگر برسد و صفت دیگر نماید و اگر در تمام صفت
 با بر خضارت و بعد و در هر صفت شرفانم که در سلسله دیگر جای
 گاه از سر تا ز تمام شرفان و صفات حشوی بر روی یکسخت گاه
 بعضی لطف استی تمام و یکسانی کمال انا المشفق الی الله و غیره
 یکسخت که شرف خاص بر تمام صفات از حیث بر میآید ازین صفت
 است که مشابه الی الله و من الصلوة الاستار اما عاشق را در هر دو
 بجای خود نشاند از آنکه چنانچه در غایت درویشی است شرف است
 بعضی است و در هر یک صفت نابود است بعضی در ظاهر و بعضی
 و در هر یک غایت جوهر محبوب میشود نابود دیگر در هر دو که قیام
 بعضی و در حضور محبوب است بعضی که است بعضی خوف
 است و استار خوف نیز عاشق را در هر دو حال غرض است
 و در هر دو که میفرماید و چنانچه است پس عاشق را غرض است
 که در هر یک میفرماید عاشق است بعضی در هر یک میفرماید
 هر چند که میفرماید میفرماید میفرماید میفرماید میفرماید
 حال تمام صفت لب از تشنگی تشنگی و طرف جوهر و میفرماید
 گفتیم اگر چه جاء بانام در جانت است زیرا که در آن زمان که هر دم
 در کنار جانا اندکی جان میجوید دیدم از دین من خود بر نیاید
 آنگاه به بصارت حق میگردانم که چنانچه میفرماید کل نفس ذائقة
 الموت یعنی هر نفسی بشریت به موت چنانچه است اما بعضی
 که از صفت بشریت میفرماید و در آن زمان که در صفت بر میآید

و در ذات مطلق بگوشت بقای حق باقی بود و نیکو خواهد بود
بغیر از آنکه دلش زنده شد و عشق آری که زرق و برق یافت و از
حقین حریف مطلق هم بر داشت به تبع لیس فی الدارین الا هو لقی
ذات را قتل ساخت و عیشم در بحر مشاهد محبوب در صحر و صل
بمعشوق مست و در جو شربت و خولید بود ای جانن جویت
عالم دیگر است و عوین خاص دیگر موقوف عالم صل است و عوین
خاص و صل مردن خاص عین زلف کی نیست و مردن عالم مردن
مهری است جویت او را است که از حق دور افتاده و اول
که بحق نزدیک تر است که الحرف جسر بود وصل العیب العیب
ازین معنی بگویند از علی محبت چون نور در عشق می رسد و
هر یک حصون معشوق که با یان ظاهر و صفت ای و زینت که در
قعر نشان غایب میشوند بعد می که تا این نام و نشانی
بجای می آید پس عوین عاشق کمال است و عوین است که عوین
ازین معنی می آید و عاشقان جهان جان بدین که اینجا
عکس العوین تکلیف هرگز بیک عاشق بجا می آید هر دم میرود و هر دم
بجای دیگر جان در هر حرف دیگر جان در هر صودان که با او
میکنند در جان خاتم از خدایه کی ملک صفت از او تا حدی از
بار عوین بر آید و آنکه فرمود در آیت ربی فی حبس صوفی
مراد از حبس صوفی است اینست به نیکو سیرت است و نیکو سیرت
ظهور نیست مگر در آینه حضرت بر صاف صلی الله علیه و آله پس
آنچه درین خود را خدایه که یافت خود را یافت زینت العوین
صوفی است و نیکو سیرت خود را آینه حضرت صوفی است و نیکو سیرت
او را نیت نیست و نیکو سیرت خود را نیت و نیکو سیرت

حضرت است علی الله علیه السلام از بیعت حکم شد که اولی کنیم
بجسور الله فاقبوا فی وجهکم الله بی محبت حق دست نداری
نگر در میز روی صیبه و میر روی صیبه میسر شود و در فرمان
جو که یکجاسی بهر جنود جای نر مید است ای جاسی شاه
عشق را بهای سخت است بر تحقیق سلطنتی دیگر و امر دیگر
یکی لا هوق تویم جیورن سیم ملکوت بهرام ناسوت مراد
از لا هوق مراست مراد از جیورن روح مراد از ملکوت دل
مراد از ناسوت تن است بی درخت حیات است دل در محبت
روح در قدرت سر در وصلت سر در مقامی فوق دیگر از اسرار
در لا هوق باشد و از لا هوق کار ناسوت کند غیب بغیب
شاید بشا به جناح بغیب در جناب ارشاد و شاید در
کلام لرغیب بهات بهات نشان بی نشان در محقق فی الجمله
که نشان انبیا لکم در خدای خدای چون در نیست
اللام یا خدای کفر خود خدا گفت کفر بالیقین است نزد
لهم در جواب تو بود تا تو باشی آن جواب تو بود بعد از
ایمان چیست یعنی بقای محبت و بقای محبت و فناء غیر است یعنی
الدنیا والعقوب لکم و المولی الی الله از دنیا و دنیا طلبی است
مراد از عقوب حال یعنی هر دور محبت محبوب فعل سازد
انگاه بخدای بعد بی بقای محبت و رفتن غیر است و فناء
غیر چیست یعنی فناء خود و فناء خود و درین بقای محبت
است و بقای حق و رفتن باری است و لقاء بار و فناء اغیار است
و فناء اغیار میسر نشود مگر نظر داشتی بر ذات و انصاف
یعنی حق و حق تو غیر تو می بینی و کسی محبت و غیبت

هر عیبی این دریا و مستغرق باشد تا بحدی که درین غرق غرق
 مطلق گردد آنکه بقایای حق باشد باقی اند تا بی سمی و بی
 حال و بگردش امور و عوارض امور یعنی عاشق از همه مشغول
 است و معشوق این عاشق را بنیاد قیام نیست که بجز در یک
 حال بکشد این نتوان رسید یعنی عشق که حس عبارت است
 از خود بخورد نکم نیست این معشوقی موجود نیست پس
 معشوق در خود دید عاشق را یافت یعنی خودی جمال و کمال
 خویش معاینه کرد عاشق خود گشت پس خود عاشق
 پس معشوق مشتاق معشوق است بر عاشق یعنی پس
 خود پس عاشق این معشوقی است و معشوق و معشوق
 پس چینی که از عاشق است فعل معشوقی است و فعل
 معشوق عین عشق و عاشق از در معشوقی در خود
 محبوب جان خود خورده است که از خود بیارم اگر دانا
 بداند که هر دو معشوق معشوق از عشق و عشق پس عشق
 گشتن با هم و از نیست زیرا که اگر عشق قرار و یک عاشق
 و معشوق بداند که یک برآید عشق عین دوست و دوست
 از او تا آخر برای خود او در جوش بود و خواهد ماند
 عاشق و معشوق گسوت قامت عشق اند جندان بر شدن
 جندان دید و جندان در یکشد و جندان از بر یکشد و جندان
 جاده در خانه و در جود و از آمدن و رفتن و احتیاج و جندان
 در یکمیرد این مرکب از غم و کمال دیگر مایه با بداند هم
 نگاه از غم و کستان محبت و ای کل کل از صحت و ای کل
 باور و یقین و صحت از آن که کل حالت و صحت کل

شکست است چشم عاشق بجزای دل عاشق
 ابدت و عذیب عشاقش خیال بر جانش چنان
 کز آن ابد بر روی آن نکلان مست است از آن گاه که از خانه ناکار
 بر روی دلش انداخته اندین بود در دین آمدن در برین لوق
 جوامع شد بدین دوز و کلین هر دو عالم شد بدین ای جانین
 عبودیت و ربوبیت این هر دو صفت ذاتی اند و بدین صفها
 در ظاهر و باطن هر دو تعبیه در وجود انسان موجود است
 و یا مثل این هر دو حرف جنانچه و از هر دو می شود اکثر
 بر او کاری میم از میان عبودیت پس حضور یک و او در
 غایب میم است و قیامی و از هر دو میم یعنی در حق
 مافایمی است و در غایبی مافایمی است و او را از میم
 ماست و مراد از او او نیست پس از نیز دو صفت بر هر
 نظر دارد تو بفانی پس باید که بهر حال نظر بر او داشت تا هم
 فانی صفت باشد چنانچه در او کم و بیش چنانچه
 الفی در همه پناه اگر عین بی فانی است اگر غیر بی فانی
 بلکه در عین عیش است امنیت ما بهر حال هر بیت مثل خل
 است تا هر دو صفتی باشد یعنی در هر حال کشت بی فانی
 و ربوبیت این هر دو صفت فانی اند هر دو صفت بر حضرت
 بر مالت صلی الله علیه و سلم تعبیه ربوبیت غالب مری و کت
 هر دو صفت در محو کشتی در آن ساعت هر دو صفتی آن کلام
 شد و چون به صفت عبودیت باز آمدی در آن وقت هر
 از آن عباد که عبادی شد از آن عبادت کشت و از آن
 هر دو صفت بی فانی این دو تعبیه هر دو صفت

که در تعبیر عبودیت آمده اند از حال ربوبیت است و در تعبیر
صفت ربوبیت که باقی جلوه صفت ربوبیت است از آن جهت که باقی و مطلق
حاکم می شود گفت کوی والا اله ملک همه دایره وحدت لا شریک له
والا اله کار لایعنی پس در عشق قائم در کمال خود بود که چنین
که در بهات بهات میزان کاه که در باطن از عشق خود در جوش
آیند و در جازدن گفت و از بی نهایتی خود بی سکون و بی
آرام گشت تا کاه غواهی از بی در غیبی بی پایان غوطه زد
و بتجسس تمام از قوی نشأت کوی بر روی آورد و بصفای
لطافت آن برآمد بود و روشن گشت در فضا بود که مشاطه
فقا انکشت که در کسی مستقی میسر می نازد بعضی اند
بی صفتی در صفت آمد اما آن صفت بی صفتی در صفت حاصل
گردد و اصل باشد و اگر در صفت به صفت اند و از مقید سوی
مطلق برآمد از و معانی هر یکی نباید چنانکه تا این وصل است
بهات بهات از آن کاه که رسیده احدی که بهیم میگوید که در حقیقت
است یکایک به قیاد میزند که فتنه که در هیچ نوع کشاد لا حار که اند
تا الواء زبان می کشاد که یالست مرتب می کشد که بخلق محمد شری
چنان در در روی دیگر داشت که خود را در میان می یافت و
مهر از این که در دل است و مراد از دل این ذات است که حق بیجا
و تعلق جوت در آن این نظر میکند خود را بهیچ بند چنانچه نیست
و این که می است که کسی نکشود و نکشاید و نخواهد کشاد و هر که
کشاده نکند و دوقی که این که کشاده کرد و الله الواحد
الملك الفاعل در بعضی قیامت قائم شود و شرح این بقلم
لاست نیاید فهم می دهند و این که می است که در کمال این که هیچ

[illegible]

[illegible]

حق جهان و تعالی و کمال بی نیاز است و دور است میدان و بالاد برادر
بی نیاز از او و ما و از باکان عاشقانند که در عشق و محبت و انوار
دارند و بعضی محبت در محبت است که در غرق و بعضی محبت
با محال است در فراق اند و بعضی غایت در در و بعضی از روی
دلستان از غبار اغیار و صفای کشف و از کدورت به شربت حق
بر می و مراد از یک باکان است که از اندیشه غیر پاک اند و همیشه
بر روی نگار که در و مشافقت اند و باکی طبیعت و با جمال صوری
و با صحن ظاهر و حسن صوری را جمال توان گفت که در این
جمال آنند که حیرت بر روی جانانند و آینه جلال و جلال و
با عاشق و هم کما و عاشق است پس مراد از جمال محبت است
که محبت است جمال است این هر چه بی با جمال نیست و در چیز نیست
که جمال را در دیده که از آن حس بر آن حس قابلیت نصیب دارد
و با جمال که با حس و تصور ذات است اما آن جمال که در دیگر
اند و اگر که ظاهر است الهی و بیست در شادان است
از عالمیان غرض چون استانت با همه که باقی هستند اند
ای جان من از ارجان خدای نام پاک تو را در و تو را در و تو را در
هیام باد و در که در غم تو نبود شاد همیشه در غم باد عاشق
چهار همیشه در فراق است تا که صفت عاشق و محبت و باقی است
کما و عشق در بر میان ساقی است تا که هر سه صفت یکی که در
مشافقت با قیمت جو و مدتی در غم و حضور و تماشا و کشف
نویست از خود و باقی شعور بود و ناما و با در جوانی و در بی باکان
بدان چنین بر می که در تنوع فراق خود و در دو عالم سازند و در
در و در میان این نام از بی جدا شد از خود و در خود و در و در

عاشق است پس خلی که است چه مقلم و چه در تحت از و غیر و غیر
ازین جهت مسکن در توفیق می یافت و عیش به صفت خال صورت کف
با محسوب می بود و چون بندش بود چنان گاه از ناز و انوار این
خوار است تا از نه یار کشد و ازین خال که صوفی صریح گفته و در
فراوان او کند اما خال در نه قدم محسوب است و سایش در است یعنی است که
لا اله الا الله و در شمار آمد و میفرماید سانه و چون برای قالب هست آدم
عنه الله و احکم شد که یک مشت کل یارین نریخت بسو کند بر این از خود
خال کشید و سر این بود که کار عاشق تا بجای می رسید که معشوق است
و معشوق عاشق صفت خوان و بی شد با عاشق در ناز و کلام
معشوق در ناز و ناز نادانست خال ناز و در ناز اعراض می از علم
محبت بن ناز که خود را بر این از خال ساخت و از نهایت عشق و محبت
در بر کشید که و نحو افریق الیه و جبل الیه و بی بیات به بیات از انوار
که از قمر بی نشان و اقلیت اقیاب و حدیث بر آسمان و بعدیت طلوع و
و ظلمات کفر هر دشتی ظهور می شود مطلق گفته و میرش تا حد قریب
و طریقی تا مقام نهایت و بر چند که میر و در بحر خود بر این می باب باز محبت
حریت طلوع میکند و در هم میوه قبله حقیقی بر جوی می باشد اما از خال
بر کشد تا نسبت به صوفی شمع من خست که در این صلی ظاهر گفته و در صعب
این ظهور می مختلف در ناز و آمده ازین جهت در عین و حال از افراق
بر کشید تا نسبت بر محمد نام مخلوق محمد تا گاه از مقام و واسطه ناز می
لطف بر آمد لا اله الا هو و هو الرحمن الرحیم یعقوب نسبت جز غیر و جز
حق و نسبت من جز تو و نسبت تو من جز از من ظهور و حضور
حالی آمده علیه السلام و مراد از صمیم کفایت بن او است یعنی که ظهور را با این
ظهور است ظاهر است یعنی اصل توحید و در جهت تفریع نسبت به این نسبت

که در جهان آمد بود با دلخاف از انزلیان در بر بود جمعیت کامل
 روی خود بسی افتاب حقیق بر آید شد نسبت مجسمان برقرار خرقا
 امام داد از قفا و بقا ثم طالع و غروب او شد شب مهر و شبنم محو
 سکر او شد و آنکه میگوید عالم مخیر مراد ازین کسوف شاه عشق
 است یعنی که من می اندازد و تو می پوشد کل بوم بر روی شان برین
 شاید است ای جان من محو و سکر این مرد و صفت ذاتی اندازا لا اله الا الله
 و این الابد خواهند بود یعنی شاه عشق گاه در محو یک الی و گاه در سکر
 میرود و ظهورش در محو است و بطور نتیجه سکر یعنی محو است بسکه میرود و در سکر
 محو و ظاهر بود از نهایت محو نابودی باشد و جویه محو یک الی باشد
 ظهور عالم را بر روز سکر دان و نشان در شان هر کسوف انشراح است
 منافی بطوری که در و مراد از قیامت سکر است و مراد از پیدایش عالم
 محو و صفت است محو و حیات هم نتیجه این ظاهر و صفت است صفت
 نتیجه سکر است و حیات غرض محو می سکر صفت حق است و محو صفت محو
 علی بن ابی طالب را که محمد خود را خواست خدای را یافت و بر آنکه خدا
 خود را جست محمد را یافت ای جان من یعنی محو در ذات یعنی محو شد
 یعنی قلم الصفات و آنکه محو در ذات محو و بات و آنکه محو در ذات
 محو و بات و آنکه قیام به صفات محو یافت و آنکه محو یافت در محو یافت
 و آنکه محو یافت از حق بر سر یافت و آنکه محو یافت از حق محو در یافت
 در محو یافت از حق بر سر یافت و آنکه محو یافت از حق محو در یافت
 مشتاقان و ای افتاب شام عشاقان هر که نظر بر فعل با قوت نودارد
 جز خرقه جگر در کوه قوت و کرد با با قوت است که بخیالی از بیقوت
 میرساند هر که قدر آن فعل بر آید بل اندر دم از دیده ها اشک خود
 ببارد و در طلب آن جان را بدید احقر شمارد و فر جاعل بر آید محو

نقشه لب با حسنت مدبره جان در دل جان کار حسنت به تمام جان
 تشنگان چون جان بلب اند از سر سودای خیال به سر زلفت و از خیال
 محال از سر زلفت که باز به چشمت زهرید اگر چه به سر زلفت از زهر طبع
 اند و بهشت نامهای جان سوی کشید اند ما به آن نهایت زهرید اند جان
 که سر در این افرا باید به سر مدبره جان در دل جان کار حسنت به تمام جان
 در عین یاسین کسی را نصیب نیست ز لعلش اگر چه خلق بهر و از عینک
 حب و راست چون عینک بر جفا تر همه ما دست ازین طلب حرم
 در کف و درین حال کم از آن زالی نباید که بخیر یک یوسف خیال از
 بود بانکه با به آن فعل جی باینست کی آید و بیک در زهر و زهر جان
 باری در شمار آید زهر و در حوطه شکر بود و زهر شربت جان
 فدای چشم و زهر شربت عینک به عینک از آن کلاه که ابروی کمان عینک
 کشیده و ناوک کلاه را در کفی آورده به او زوی آن یوسف جان
 برف و از کیم و کیم در تو قرار ماند است عینک که بر کرامت شایع
 جفت بخش جان نانه شک و در عینک اندر آید عیان است عینک
 غایت زهر و کمان و بار در روز شمار عیان به نمایند و از آن شایع
 در این حیران از هر پریشانی سلامت بر آید عینک به عینک جان
 چشم به عینک ناز به حساب میران به عینک کار ناز به عینک که فارغ
 از آن عینک اخبار اند که باین بار به در کار ناز و از هر عینک را ناز
 در عینک به عینک کار به در عینک به عینک عینک آید آنجا
 کشکان ناوک اند و فی این حال اندم اینها عینک با شمع است عینک
 بهر دو سول عینک به عینک به عینک اسفل کشند جو که اینها از ناز
 و نور و از حور و قصور مستغنی از حور و قصور به عینک
 ناز به عینک به عینک و نعلی به عینک از عینک شکان عینک

بکش و جوارحت مجروحات از لاله زار مرهم و مال بنده و جوشن طهارت
 جنت و کافران را سقر عاشقان اذات سر جانان مار و جان طهارت
 راه خشن بر کسی بختن قابلیت او بود و بختن بختن اناس علی سیکام
 در تمام و زبون جمال بی برده ظاهر است در هر یک که و عن فردا بر او
 اگر تو ز شوق و محبوب عشق چشم عاشق این چنین مر و مر باشد
 مرغ جان عاشق قفسی اجسام است بکشند و روز سیر کلزار المکان
 کنز نادرام وجود دانه شود و حسن نور خود غرق است که در جبین
 آن دانه سماع و شغل است از ناله امانت بر بی معیولت و لاله
 کجا فتنی از کمال که اندر دیده ام عاشقان افری و بعد و کعبه و جبین
 یکی است و زیر که در هر هر صفات مشترکات حبیب است این چنین عشق
 در عالم نادر و غریب است و جوارح صریح ابروی و کشای قوت
 کشادگان می اندر که کشای قوت است سر جان در هر ای لاله کان
 پرواز و نشانی داشت جانکه بهیچ قد و عضب نمی شدن و بیار که پس
 المقاتل می خورد از این جهت از دام نام در جسام مطلق آزاد بود
 از دانه احتیاج محض بی نیاز و لیکن عروسی حسنی مثل بر نیاز
 داشت خواریت که محتاج و شوق جمال خود مانده و در هر هر و در هر
 شیوه عشق باز نمی پروازد تا که صیقل قضاها فی خلق احم علی صریح
 در هر محبت استلاخت و دام مصروفی بران قرار که در خط طار
 و جسم ابرو و هم بجا شدند از برای کشی مسعود و محض میشود
 چون نظری برین خانه و دام انداخت قدم در خام نهاد اگر
 از قید دام هو شیاری و اما اگر نه باز بی طاقت و بی نیاز ساخت یکایک
 آن آزاد درین قید شاد و در آن حلقه بندگی در کوئی کرد و گفت
 و در هر بند که آزاد شود شاد شود و من شاد از آن که شوم بنده تو

[illegible]

بود و چون علامت ناکه بصفت خلک که در مسکن تنه کنفتند
خلک از رخ و راحت ازاد و قبول از غرت و خرابی مستغنی است
و در مسکن مسکن آرام دارند که آنجا هیچ فقر و واقع نیست در مقام
جمع الجمع بقسمه از بهر مستغنی است و هیچ احتیاج در میان نمائند
احتیاج بصفت موجود است و آنکه در هر مسکن غایت کثرت احتیاج از
میان گرفت پس طایفه مسکنان تا در اندوستان از هر حق کسی غریب
اگرچه اولی بعرف الوطی است اما ایشان در مقام سکنت اند مسکنان
نشانند هم مسکن و حضرت حق همان و کجا بحال مسکنان آگاهند
بود و بستر سکنت رساندن از بی جهت اکثر اوقات حضرت بصفت
معبود خویش محیی القاسمی میباشند اللهم احیی فی مسکنات و تنی
مسکنات و احضرنی فی زمرة المسکین و صفت حضرت هم مسکن بود
از بیعت مسکنان است و در امضای است بهمان جهت دیدن امامان
آن دیدن که درین باب در این محب آن دیدن های که جزوین در این
عنوانی دیگر ندارند در هر کجای که کسی میرسد که در هر کجای که
که کسی بر نخل آمد بودند و محب یاری که تو داری که بیک که بر نخل آمد
بزار اختیار را در حلقه یاری در آری و یک غمزه غم از حلقه غمزه
بودن آری ای آنکه تا خواستید در آن تو خواستید چه حاجت
ای آنکه در کجای بخشش نظیر یک ستاره ای چند در آسمان چیست لول آنکه
از نادر آمد که از مسکین و از دست و خنکانه ای مریدی فرادید
ای آنکه در راه مشفقان هوای غیر تو آماج براند تا آنکه در ده هدف
جانب نشاند برسان و از خنک حمل در هر دو هم مکرر دان و آنکه در
معبان از کشتن تو کمال گشته بر و لطف در حلقه غایت در آید
و لول آنکه مسکنان بادیه و از باب لغات ای بخشش و ای آنکه هم

تا بعد از غم و حال تو یک فرست بجهات بجهات ای آنکه در بر دهنده
به ساز هاد اریک وای آنکه از سازهای تو چه سوزهای بر است و
آنکه از سوزهای تو چه رازها تر است وای آنکه بیغم از غمهای تو افروخته
خستل جانم فرو زان آتش دردم و کوه اندوه بر سرم نه تا بر باد است
وای آنکه بیگمیت بر حرف دلم چنان از تکت تا ابد میان سینه بکشد
باشند وای از جعبه پر تاب توئی تا بم وای آنکه از لعل سرباب توئی
وای آنکه از خالی خرابی تو خرابی وای آنکه در آتش شوق تو دردم
کجا بم وای آنکه خیالی بزم خیالهاست که تو دارم و بزم خیالی که از خیال
تو خالیست خالیست تو خیالی از خیال نیست بکشد در بزم خیالی خیالی
دل و کوه وای عالم خیال خیالیت از خیالهاست وای آنکه محبت بود
بخیالی از بزم خراب خللی را خیالی بخش و از مراحت خود در جای
دلم و خودی خود بخود کشوق و در خودی بخود کردانی آنکه از
خودی خود با خود اریک تا از خود خود را باغی بخت و کمال که
ای کل کلام و جدت وای بجز گشتان محبت وای عند لیست
مشاقان و صلت وای کلبه در بستم وای در صدف کونین حبه
تیم ناسفته وای سرور باغ دل رسته ای عنقای قافیه نشانه
وای بزم دل وای در بزم جان از آنکه که در محبت تو سر در بزم
زده است بوش از جان برده است و زهر آن هر عضو که جان در
خوش او برده و در جلی قافلی منوات و در بزم و در بزم میزند
چنان میکشد که از آنجا میبرد وای صاحب بوسه بی فسونی در
کارم وای خوش جا قند و زهر وای زانکه کن ترک گفت که در کاف
یار صبران باشی صبرانی بر رویار محبت جاودانی است و کن
نقش نگارم و بزم معشوق پریشانی و بجز دوست بر چه دانی عین

باد این است ولی که بعد دوستی بر این زیاده شایانی است اگر کسی که
 زلف دل در لبت فانی از لطف اغیار اند و هر چه بر جان شایان از
 جانان انکارند و بران محبت صحت خود بپایان اگر بایان بلا بر
 سرشان باشد که با شایان بپایان بپایان بپایان بپایان بپایان
 غایب باشی تا حاضر بر کنشی بران اگر طالب الکبیری و محبت
 شریفان این کاتب الکبیری که زیر قاتل است و حق و فایز و غلام
 که باطل است بر او از خانه بگریزد و در هر زمان مطلب الکبیری
 کاتبه با هر یک از مردم و از هر جمعیت با هر یک از این عکار و زانی
 بر دلم حجت در دل بر قنای قدر در دلم سبب این کاتبه
 و مگر این زان در میان هر کس زبانی جمع بر بعضی شکر بار و دلم
 ای جان این ضعیف را چه زبانی آن که دم محبت تو زنی که
 به زان را بودی نوده اما چون لطف تو این را کساح کرده و
 شریک کتب اند دل این کس کرده ایچکه از آن کاه که طرق شوق
 مجسم و بچون و در هر کس شوق انکس و کعبه شوق انکس
 لایزال درین بخورد کشید و از بهانه است عا شفا انا عاشق
 بعد بوشش برده لاچار بر دلم و بر شمع جمال خود و از دلی
 و دوا این از و قیامت بکس شوق بزرگ اصله باری بر
 ای جان هر که با شوق محبت تو سحر خیز است از است و هر که با
 محبت تو سیراب نشد این است هر که با شوق کف پای تو افتاد
 هر که محبت قدس بر سر صفت افلاک است ای در دلم باری بکس
 ای شادان بی نشان وای معلوم حد فغان علم تویم وای بادشاه
 مطلق وای تویم وای تویم وای تویم وای تویم وای تویم
 حازر شوق تو شد جسم وای تویم وای تویم وای تویم

آنکه ظلمت شام کفر از نور توای که میوه ایمان بسوی توای که میوه حیوان
 بدیخواهات و جهات حور، اهل حقیقت محمد با سعاد و غیب اندم شود
 شود و نور داران حلالی میسر میجوید و بدو آنکه در ظهور آن نور می
 فرد زنگر دو دایره آن علی بن ابراهیم یعنی آنی یوم الاول بر دو حیوان اهل
 حقیقت محمدی که نهال شوق در باغ حور و نه نقطه نبوت سر بر زود و در این
 خبر نورید دیگر نیز میگرد و فضل و بعضی علی یعنی کائنات از حقیقت
 حضرت علی اندک هم میسر میزند و نهال کمال شد و گرفت آمد و نهال
 مشرف به بلبله بر اندک نقصان و نیز و اهل کمال ظاهر شد و
 قمر سحر و این اندک میانی خود را تا که در دوستان جوید و نهال
 رسیدند در صفات در جویبار علم کلام دل نه سیرند و نه کمال
 اهل حقیقت اهل علی اقل و بحکم و علی و علی ابصار هم بود و نه
 چنانچه شان قابل آن نور نبود و لاچار در تار و تار افغان در بیابان
 طلوع و هر آن نور بود که از اهل کمال جوید و تمام نور در حور
 ازین حال غروب تر و لایت یعنی یوز و نهال حق خور و نه
 تر شد و بیابان یوم بهر ازین حقیقت است حور و نهال نه بایان
 غروب بهر سیرند محمدی که مطلق هم در میان غایت و نهال محمدی علم
 شود قیامت قائم که در ازین معنی است تا کوینده اند بر زمین باشد
 قیامت نخواهد آمد و کوینده اند جو محمد علی اندک هم است و محمد
 و دیگر خد و عالم سگال از محمد و لعلین سبحان و دو جوهر حقیقت
 که بین رحیم آمد و هر که نیست که از حلقه کند کرم او و چگونگی و نه
 ناله جوید که ظهور حضرت نزل رحمت مطلق و نور پس حلال
 که رحمت مطلق نهال فراید و نهال اشرف و نهال که با شرف پس ازین
 حق و در هر چه حقیقت که رحمت مطلق هر چه جلیل است پس

در این تعجبی باید بجات بجات از آن کاه که این رحمت بر همه
 عالم سقیم نازل شده است از طفیل بر رحمت معاصی و مایه
 کلی بر خاست و معطیان را مقبول در کار خود ساخت و کم را اعطای
 پناه را است آگاه داد و ظلمت جهابگش و شرک بر یک بسوی عدم
 نهاد آنی چون شمع جمال محمدی را خورشید شد و بلیغ العلی بکمال
 کشف لایق بکمال حسنست هیچ خصاله صلی علیه و آله و سلم
 جمال مصطفوی درین جهان بر ندان بعینه موجود است که
 آنرا محمدی بزرگان گویند تا به شوقی آن همه پناه را است میر و نور علم
 بنور اسلام مغربی باشد و آن نمود درین جلد و بسوی حسی
 عین موجود است بامده بر او تکلف نمی بوییم بیستم سالگی نیم
 آنکه میگوید در هر عصر و هر زمان نشانه آن یک شوی قائم مقام برین
 آمد و خواهد بود و وفای که آن شمع ازین جمع برداشته شود
 کار قیامت که بیت ساختن شود آنی چون تو شم در میان باشد
 بر ایات جبر کار این که در اصل وجود اندکی در غایت و کفر و
 موجود شود فرغ نیست و آنرا اصل وجود و جود حضرت است
 صلی الله علیه و آله و سلم در هر صورت فرغ اوست بسوی غایت اصل خود جلال
 نشاید یک بسوی که اصل کشید شود فرغ هم همراه باید اینجا مشکل بسیار
 که بر اوصاف در جنت و کافری و سفر در این ای جانی بنا بر عشق
 بدو صفت موصیفت جلال و جمال برین دو تعبیر و چهار رکبت
 در یک وجود سلطنت یکند و مراد از جمال و جلال شوق و ذوق
 است فرج و حزن عبارتند از انبیت المصنوع همیشه و طبیعتی
 جلال و جمال است مسلمانان ظهور و محال اند و کافران ظهور و جلال
 مراد از مسلم فرج است و مراد از کافر نفس وین جلیبت نفسی و فرج

است و جلالت روح مخدوم و کشتی صفت بصفت خود می باشد
کسیف بکسیف لطیف بلطیف یعنی جلالت جلالت خود می باشد
و جلالت بهتر را از این صفت صفت صفت که ممکن روح است و در
از خود روح صفت ذمیم که وطن نفس مذموم است پس هر کس که
خودش را از این داری دل که است در میان این دو عاشق بر خواند
و یکی را عاشق صفت است که یکی را محرم و می کند خود که هر دو
مشاق روح صفت صفت است که کشتی از این جهت دل
گاه بصفت صفت می آید و گاه بصفت مذموم می رود و در حدیث
است و در ذمیم طیف و از قبیل است و این بطل و درین سبب عظیم
است از این معنی که ما صنع الله فهو خیر اما جود و در صفت در هر
عشق می آید که محض و در ملائت و انجا صفت و طیف و در هر
را که با این صفت انجا خود بخود یا عاشق خود خوشتر می باشد
در هر دو هم را در در خلوت حافظه جز که به این صفت و در هر
نیست به صفات به ذات انان که که سر کوی خود بخود زلف و
سر هم خود را از اختیار خود می رود به هم حال این سر که دلف
من نودانی که چه می شای است ای جانن بسیار اندر خود حال این
ساز یعنی از محض عنایت جبر کون زلف را بر نمدان روی خود
کشتی و کوی هر م نال به حال بر بیان بهند و کمال که مدای جانن بقا
در صفات است و فساد که در تنهایی با خلد است رفیق با خلد
بقا در صفا است یعنی عیانی که صفات است انجایی و در بیان
و نه اسلم به طیف و در شره نفس و در شیطان در نیست و در
نه جهاد خوف نه غرر را بیان جود و ذوق و لذت انجایی نیست
یعنی لا اله الا هو و هو رب العالمین و الله اعلم

[illegible]

و از آن چشم خطره بختش با هم صیانت تا آید که شد اما که در شرف
 این شهرت اندک مراعت کاسته محبت و الا مال در می کشد و بر آنکه
 می کشد نصیب غرور از عجب بر آن گفت ای خیر و عجب در کجا
 در آن در هر خود غلط که من جهانم معشوقم که عاشق و اگر هم
 شایسته خلوت خانه غیب هویت سالها در در منزل غریب بود تا که
 از برای فوق گفت که در غریب است و تمام شوق در میان است
 نوع توان بری و از بد شدن از محض بود که بر دامن بر لای
 مقصود معرفت و الله از فی وجود من وجود شد نه هم سود نبود
 یعنی و با خلقت الحق و لا نشی الا بعد وقت و از برای
 و می توانم بوجوه و اگر نه از غم از غم هر چه بود و آنچه غم
 کن و مراست است فانی نیست جلوه فانی کرد در جود بقا از
 باقی دارد و اگر حکمت کل شیء هلاک از وجود و از برای
 فهم با هوای است که نیست چیزی غیر حق حق بوجوه باقی
 صدق از برای روی جلالت نکرد در هر در بدایه که در کفر و
 من غایب فی السماء و لا رقی الا فی مقام حبیب و نیست هم
 چیز در آسمان و زمین حکم نبوده شد است در لوح محفوظ
 مرآت از لوح محفوظ قدال است و دل جای حق است یعنی قلب
 الهی و بیت الله تعالی و از آسمان و زمین ظاهر و باطن است
 یعنی اوست و ظهور اوست و هو الله فی السموات و فی الارض
 ظهور از دل علم قدیم است و مراد از علم قدیم معلوم است
 و مراد از معلوم عالم است یعنی در علم عالم معلوم نبود و هر
 علم از این عالم باطنی و الظاهر یعنی در علم قدیم خود
 خود داشت و آنکه می گویند العلم نقطه مراد از نقطه حق است

عیادت مرده را در آن حقیقت تجدید و حقیقت محلول از حقیقت
 حلال و بستر دل به درون شکال که به هر کسی در حق خود میل
 اما بهایش و به کسب دل و قوف غیبت زین کار که که است که کفر
 علم الهی و سرور و کون محلی است از این نفع و دل که است
 در دریا بی نشانی است و با هر کسی که بود دل داد و در شکلی
 که است در دل کشا و در هر یک که داشت در دل نماز و دل در
 است محیط که با یان دل در غرضی بغیر حق غرضی در حق
 بحر غرض از دست و بخت را در آن خاص غرض است اما بجز کون
 ملحق غرض حق مع قطع منشی نه چون است آن که حیرت
 صفتش با یان دل در از این جهت حقیقت معده اکثر اوقات
 بحضرت معبود غرضی غرضی است اما است که در حق
 عالم و قاب قریب و ادب که است از دل است یعنی خدای
 بیان صفات معصود همین دل است و هم از نهایت که فاد
 فی عباد و از دل حق یعنی در این در دل های بزرگان
 مع ناد را بقر در بخت هم از این معنی است که میفرماید
 دل در خوار دل را که خوار بود و که بسوخته غرض است در خوار
 خوار ای آفتاب معنی در هر چه اوج تو ظاهر و دل از تو بی
 بخت عالمی تو و ای از یاد تو شهر دل معنی و ای بخت که است
 معبود و کلمه تو در حق بود از عشقت آمد بود و ای و کلام
 تو معصود در معبود و ای زیاد تو دل و جات دار و صفات
 روی تو جاری عشق را انداخته او را به چشم است بقا و ای
 که هر داد در محبت مصطفی صلی الله علیه و آله و انکه از سخن تو
 در غرض و از برای تو به در حق و ای از عالم تو به در حق

وای که از حیث تو میخاوشی خرد و مروت را بفرستد بجان سلفه ام و
 بر نعل غمش و در جهان باخته ام ای جانم ای جانم که با من
 تو خور که در دست چرخ کشت و این حیف و یی و این غم و این
 روح که بر کل خستد تو و الله سید است جهانم میار که طاقت
 این ناله در جوی دلم که بر روی تو به دل میزنم بیا و که از امید یاری و
 مدد و جوی خیاالش بریت و از چو تاشی غنیمت مسوز و ای در
 خریف بی همتا به خراب شده خویشتن نظری انداز و ای به دار
 ز کوی حسن بکشت و بستم تو در بهار و این که بهتر از این مستحق
 عزت و در عالم نیست و کم یا ای در سنگبار از دست رفتن و ای که
 کیوان را در این کار زینا کشتی بر این بر لب نشسته تا بهین طیار
 در این کشت خود را و از خاک کشتی بر کشته به طاعت ای طاعت
 از آن که و طاعت کنت کنت که غصه برون شده و کسوت خلق
 خلق آدم علی صم رفته در بر فتنه و از منزلت که از آن لایزال
 قدم به طهور کرده و در خرام حسن بعد از ساز کلامی تا در
 بهر داشته و محض و کاه ابدی به خرامان اما بهر کاهی جان و در کبر
 و بهر قدری جوی و بیک خود را زنی خرام قرار و از دل بر دل
 بر برون و عالم که در قمار و نفا است به خرام است و در قمار
 تو ای صم قمار از دل برد الله الله چه قدر است این به خرام است
 و از قمار ذات است یعنی عقل من علیه افان و بهی و خرام
 خود را از آن که و مراد از خرام صفات است یعنی کل ابرم و
 فی شان یعنی هر طهر و قیام قامت او همه قائم و ای است و در
 نظامی که قمار حسن او است یعنی در هر زبان داستان و در
 این خرام و قیام و ای است یعنی به قمار شود و قیام قامت است

در بیان آنکه یکی بصورت نام خداست گفت چو آنکه صورتی و بی صورتی
 نام ندارد و معنی او صورت بقیام ندارد چنانچه صورتی است
 معنی صورت و بی صورتی هم او است ای جان من شروع کلام الله
 بسم الله است و آخر کلام احد و حرف اول الف است و حرف آخر
 طاء است از الف احد است یعنی بصورت احدیت دائمیت ثابت
 از اولی است و دیگر از الف انظار است و ملاحظه از اولی است
 الف احد یعنی بدانایان نیست مگر و قیوم احد که در پس هر
 ایک خداست یعنی چنانچه از وحدت بکثرت آمد چون باز از کثرت
 به وحدت رود احد که در این است از روی معنی الف و این یکی است
 یعنی از اسم حقیقی یکی که کثرت آخر جان یافت یعنی که از یک
 برداشت پس کلام اول قرآن سه حرف است یعنی الله و آخر هم
 سه حرف است یعنی احد و کلمه شقی هم حرف است یعنی شروع
 از عشق و خشم به عشق است و اول اول و آخر و سه الله اینست یعنی
 الله محمد و این سوره مبارک شرح عشق است و ده سوره باطنی
 دارد پس یکی که حرف و سوره بی هزار است چون سوره مبارک
 طه و سوره نازخ تعلق به در دو سوره از سوره تعلق به زبان
 دارد و آنکه تعلق به زبان دارد سه سوره است و آنکه تعلق به دل دارد
 سه سوره است و آنکه تعلق به در دارد حقیقت است و وجود احدی هم هم
 بسم قسم است کل جهان تن در خدمت که شریعت است و دل در
 محبت که طریقت است و جان در وصلت که حقیقت است پس
 خدمت محبت کل نیست و بی محبت وصلت تعالی پس اصل معنی شریعت
 است از بی حقیقت است کسی که در شریعت راجع آید حقیقت
 طایفه وی خود کشاید واجب الوجود هم بسم صفت مخصوص است

[illegible]

که بعضی چنانکه در شکی بر دارند و بجهت بعضی که بعضی است بیانی حکیم میفایان
 از تفرقه صورت بجهت بعضی که بعضی است بیانی حکیم میفایان
 باید بگویند جلالت که در هر صورت صورت نشان دید و این جهت است
 اولی که شدت است در ذات پس باقی است و وجود خود در هر صورت
 و اینها بجهت حیات رسیدند که گفته اند هر دو این و قیفا است که بگویند
 این خوان رسید که بهایت خاص در ذات است پس از نظر این که بعضی
 رسید احوال از چشم خود در طبع خام افکار ای جانی نوع و
 قالب جنان در محبت یک لحظه کشته اند که هر که بخواهد بداند هر چه
 که ظاهر از ظاهر و فانی بیدار و فنا میشود بلکه اینک از این هر صفت که محبت
 بهیچون صفت خود را ندانند این چهار صفت در صفت خود خوانی
 رفت و خرام در غلام بر هم و چون اصل خود قرار خرام که رفت اما
 صفت استیای که سالها در میان خود محبت و محبت داشته اند که خوانی
 رفت صفت خود را باقی قرار داد اما در میان خودی و قیفا است که بعضی
 خودی بخند دارد و کسی خودی بخند دارد پس در هر محبت که مزید
 و در هر محبت که بخند میزد و هر دو بهیچون حقیقت خود بهیچون باشد که
 تعیین خود خوانی و کما نفیون بخشید و بعد از روی بعضی این را
 حوت نیست زیرا که از حقیقت مطلق میرود و در صفت که در مقید حاصل
 کرده است و در مطلق بهمان حال خوانی بود پس بهیچان فانی صفت است
 بخود و این بخند از آنجا که بخند و بخند و بخند و بخند و بخند و بخند
 ایشان در دایره و حال قرار شد و حشر و قمران در هر محبت قرار خوانی
 بود و بخند که از آن دو رخ و منظر است عاشقان ذات و جهان
 مال و جان ما جانانی دای بخند و بخند و بخند و بخند و بخند و بخند
 بهیچون فانی از غیای در عالم است که در غم نشاند و نیست

عباد و مملوک و غنم تو شاد و بی درد و جان بر باد است ای جانم قیام جانم باد
 نام تو است و آنکه رواق وجودم نشان نام تو است ای جانم ای جانم
 باده میانی محو و حلیم تو هست بهات بهات محبت دل که با تو هزار
 است محبت زبانی که بوی صف تو آنکه از است محبت جان که جانان است
 محبت آنکه جان تو جانان با جانان باشد بی لک جان با جانان است
 و جان در جان به شام که روزی جان مرا آنکه دوست از رخ
 آواز را که گفت آن الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون
 ذلک لمن یشاء یعنی همه کما مان تو عفو کنیم اگر بگویم چشم خط
 بدی که می کشی بر گونه چشم از بهر معلوم میشود که حال محبت خود
 آنکه دندان حبیب شکوف و پس خلیل کیم بود و ولایت بر سر کشید
 این همه اشک و غریب او است اگر غریب حق در کار نبود و بی کسی بر راه
 نماند بی کسی غریب معشوق بعد است که عاشق با غیر او نه میبرد
 و غریب عاشق بعد است که خود از میان میجست و کیم جانم کیم
 یار است دیده دل غبار است غریب از چشمم بر روی تو دیدن
 زخم کوشی که نیرنگم تو شریف تریم ای جانم محبت از غریب
 دانسته میشود و از غریب مجله معشوق تو آن کرد ز سر که غریب تو
 محبت است بهر غریب که بهت محبت است از بهر معنی محبت
 زیادت پناه علی علیه السلام بود که انا غیور و الله اغیر پس غریب
 غم ایمان است آنکه اگر سوز غریب نبود یک کوهی با حجاب سوز
 شدی از خاکای بدر غمت از دنیا و دین حد کرده از این فتنه
 جلد سفر کردن این همه تیغ غریبیت و انا لیت بهر محمد لم
 یخلق محمدا و از غریب بود وجود که حق در حقش فرمود لکن
 خلق و غریب از یونیده اما چون بگوشتی جلدی تا که ترب ارضی تا

هر کوشید سبب و حده را در شفا قات رخ و نیا اولادید از منجبت شمع
 سوز غیرت از سینه اش سر کشید صفت که قنای خود طلبید و الله
 از ان سوز به رخا کسب کرد تا نیکو ادا جوت صفتی رحمة الهی
 بود از آنجکس خواست همین که خواست که خود را از مملکت بر داشت
 خواست تا که بکوش جانفش فر و خواند ای حبیب دل مازکی کن
 که اگر چه عا شقان من اند اما من عاشق تو ام و من عاشقی که از تو بر
 جوید همیشه در یادیه اسفل الصافین چون بنای بنیاد و سعادان از در
 حضرت بر نه خواست تا که طایفه مصطفوی بر خاست یافت که یافت
 پس حق که می یابد داشت تا در محبت سازد او بر خود را بر
 او جانی محبت که هست در بها دارد این غیرت باز آید و محبتی
 که هست بدین خود را آید در دو محبت که هست لحاف حوریت
 چون در حق حقیقی حق دیگر با مستحق آید حق که دانند خدایت
 نگاه داشت در محبتان بر من محشوق است و الله عزت ما
 چهار پیوند است و از خیال عاشقان آمده و نفاست جهان شود
 که هیچ یکی دیگر خبر ندارد و الله از غیرت سوخته شوی پس
 محشوق که هست حق به متعلی می شناسد خود را در خود و طاقت
 او بر او متعلی میکند اما عاقبتی هست که آنجا غیرت کار ندارد و آن مقام
 را منقطع عبارات گویند جبرئیل آنجا کجائی نه و این کمال حال
 حضرت است صلی الله علیه و آله و سلم و بعد از آنجا بود و
 این عروج به جکسی نرسید و نه هرگز او آنکه ای جانی جیوت و غیرت
 در دایره محبت هست که شاه عشق در ابدی عاشقی و محشوقی این
 احوالها مبتلا است به سوز و غم و مازکی و بر عبادی که هست اینجا
 است زیرا که این مقام خوف و شوق است العشق عیش و طبعی

این قصه

ازین معنی است و در اینهمه الهامین تو چنین من معنی بنویس و در این
 فی دهم بر استادم تو در یک الم یحیی بنویس شاه شامان با لطف سوی کن
 چون در این میان حیات و حیات چهاره رفتند از دل درین و
 در باب غریبان حکمتت چنین که از حق فاجیب اعظم ای خدای
 من یمن که و هو معکم ایما کتم رای عدلیت کنان فا ذکر و فی عدلیت
 که تا تو از کیم ای عاشق زار من و ای جوانی بار من و ای شاقان
 در این کس و واقف از آتش تو و کس موافق در کس تو ازین
 جهت نفی و جدا شد در حق تو می دانم که دل و فکر و محراب و در حق
 بقای محبتی با ما هر چند که محبت تا خود را کم کنی رخ و لغای خود
 بجای از نقاب پرده ندارد و نگار دلکشی مرز تو خود جواب خود
 حافظ از بیان بر خیزد ای آفتاب عالمیاب یکایک بر او غلظت شام
 کفر مرآت که غلظت تا که رخ آفتاب تو طلوع شود غلظت شنبه
 خودی من بر که از زمین خود با قاصد بر کارهای کلم شبک روز
 کتده و رفتند شب آمدن و ایانکم آسمان و عشق دارند و زمین
 از برای کسفر آیند و از آفتاب صورت سائند و در صورت معنی
 نمایند و در معنی جانی بخشایند ای دلت لرزید کارهای چون بکار
 من کار من ساز و مهم جنان اگر کن که تمام ندانم که جود کردی و مهم
 صحت است که جود تو جود هم تو با خود عشاقی آفتاب جمال هم یک
 مانند محمد و آل محمد از آن که که کلید کج مخفی لا اله الا الله محمد
 رسول الله است خاص دارد و کوی ایمان که تو جود حرف است در
 نظر جام کشاد و حبیب مدنی در رسول الله محمد یعفی وجه
 حضرت ظاهر و خاف و است و عالم ظاهر و حضرت است پس
 بر روی زمین است و در صورت می این طاعت جو که فرغ از آن

چنانکه بنا بر ساخت و خود را در جلیب مشرک بنابر انداخته ازین معنی
 عارفان بگویند که از آن بجهان بجهان در آن از آن از آن از آن از آن
 نگارند بجهان کفر و اسلام بجهان عاشقان و کمال دوست اسلم بجهان
 رویشی جوهر کفر و محبت زلفش از شر شیطان بجهت خالشی سیده
 جلالش بجهت جیشطان بجهت جلالش بجهت لباشی فیکر کفری بجهت
 ابروان کثره بجهت قندش صنوبر بجهت رخسار بجهت ظهور صحنه
 و میسر است از صحنه تا صحنه بجهت سر اسرار بجهت کمال احد است
 حسنت را به نور آغاز بجهت بهات بهات بهات بهات بهات بهات بهات
 شد بر و له عالم بر خشن شد شد شد شد شد شد شد شد شد شد
 از کرم اله خورشید ذات آن شاه در ظلمت صفات طلوع شده و هر
 آفات همان بجهت بجهت بجهت بجهت بجهت بجهت بجهت بجهت بجهت
 رسیدند اما هر که بنام آن بجهت او نکشت استخوانی از خوار و نصیب و بی
 نیامد تا آنکه بی در بر نکند و بجهت است او را بجهت توان گفت و بجهت
 آمد و بجهت کفر در جهنم احوال در دوزخ و هر که از علی و بی آنکه قدم بر
 قتل نهاده اند العلماء امتی کانیای بی سرانجام ایشانند آری دانه
 نبوت که در کشت عالم کاشتن از آن یکدانه انوارها ساختند که در آن
 ط از عالم برداشتن کمال است و نبوت بجهت بجهت بجهت بجهت بجهت بجهت
 که الشیخی فرموده که انبیا و امت برین معنی است بجهت بجهت بجهت
 بجهت بجهت بجهت بجهت بجهت بجهت بجهت بجهت بجهت بجهت بجهت
 حلقه بجهت بجهت بجهت بجهت بجهت بجهت بجهت بجهت بجهت بجهت
 که مانده نور بر نه بجهت بجهت بجهت بجهت بجهت بجهت بجهت بجهت
 خاک نکشت در دین عالم بجهت بجهت بجهت بجهت بجهت بجهت بجهت
 و از خاک کز آن بجهت بجهت بجهت بجهت بجهت بجهت بجهت بجهت

[illegible]

پایانده از بهجت برو و به جای خوشی چو پای بند و کاسی
 بوجهی تو چه چار و مقصودش در دنیا و آخرت هلاک است
 که خوشتر از اینست هر بر نفسش خود است فتنه نقاشی کس نیست
 در میان تو خوشتر است و در میان و به جای و به جای حضرت
 است صلی الله علیه و آله پس غایب بخاک گریه و عام بجام میل نماید کل
 شجر بر جمیع اهل اقصاء ازین محفل است و سلسله پیرک و مریدک
 طالب و مطلوب بوجه حضرت صلی الله علیه و آله شد و صحبت از بهجت
 عاشقان مشتاقان روی ابو سوری هم و بهجت و بهجت انداختی خرقه
 معین و بهجت صاف ازین خبر غافل بود و عارفان را ازین بر روی آن
 به کلاه از خوشی میدانند و در آن که میر سوید است و بهجت ازین خبر
 جویت و در آن که میر سوید است و بهجت ازین خبر جویت
 که سیر بسیار دارد و افکار بر سر خار نکشید و خبر کل خسار را از بهجت
 غریب خود را تا آنکه از بهجت بر عیون کس است از بهجت است زیرا که
 این مقام عاشقی و عشوق است و هر کس از این نهایت حس خود را
 نکشید تا به آن تو فم و بهجت ازین بهجت ازین بهجت ازین بهجت
 طایفه های و بهجت ازین بهجت ازین بهجت ازین بهجت ازین بهجت
 پس هر کس که بهجت و در میان کس بهجت و در میان کس بهجت
 ظهور و بهجت ازین بهجت ازین بهجت ازین بهجت ازین بهجت
 ازین بهجت است یعنی جای که ذات آنجا نشوید و فکر و فکر ذات
 بهجت که در فکر دقیق کافر حقیقی باشد تا که در راه عاشقی و
 عشوق بی رویی بر کعبه که دارد و بهجت ازین بهجت ازین بهجت
 گوشت و بهجت ازین بهجت ازین بهجت ازین بهجت ازین بهجت
 روانه راه تو بهجت ازین بهجت ازین بهجت ازین بهجت ازین بهجت

فکر تو به زبان که کنی خوش است مای جان تو از حصول و حصول که بهر صورت
حکیم بی بابت بود چه کسی تابو بی و خوف باشد بعد که بهر چه بود از
هر حکیم چه به ای جمع بهم عاشقان ای قیام شام مشتاقان ای کلمات
بهر مشای و ای زلفت بهر دل و ای زانکه که قامت بهر نور بهر فکرم
رسیده است از شاد و ای خند که غم بهر دو عالم از عالم رسیده است
جان تو بیا که جانم در هر جا نهایی و ای برای تو جانم که ده است تا بهر جان
جان خوار تو باشد و در ای عالم که بسوی و از است یقین جان که در
هر دو عالم غم دین ما بر دست باز است پس هر که از ای فکر که در ای فکر
ما در چاکس در حیلان به پیش روی معلوم باشد ازین نکت حال اشتیاق
که از قاف تا قاف بهر رخ دل خرازی تو مشتاق تو اسطخود از شوق مشتاق
که در و وصل و یا در فراق ای اصل عظمای من حب خطاء بقای با صفا که
شقای چار است شایان اصل و قانیت حقای بهر چهار کان روح
داشتن ای جان تو به تصویر است من معین بهر که بهر خوشی که است شایان
یقین دانستی که بهر حضور تو میکنم نه صبر بهر بقا است بلکه در هر
بیت و جفاها میکشم ای جان تو از محض ضعیف در راه و قانیت
مانده ام حقا که اگر لطف تو استقبال تو باید بچوب است که بهر بهر از این راه
جلان بهر این که بهر چشم بهر آن ایدانه دارم بهر چند که نشانه تیر طاعت
پس با نخواستند ملک بهر وانه و از دیوانه آن رخ صفا است ای جان
از دینی که در بهر دینی تو چه زده است بهر چند که بر دست قبول است
و بهر قبول که بهر بهر و از ضعیف است هر دو دان است تو در تصویر وفا
چشم مکن که از آب چشم من هنوز اندر دوش تو وفا می رود و در کمال
الذی با ساعده فیهما فیهما طاعة طاعت این طایفه در فهم خطا و در
خطا و در در ای مقصود غلبه نریز و معصیت این نوع غفلت

نکته

[illegible]

قل ممکن ظاهر و دل و علم دیگر است و دل و ظاهر دیگر است و علم و ظاهر
دیگر است و دل و علم فان دیگر و دل و علم دیگر اما عقل و دل و علم
بریت آمد و کجاست نشان و خافه علم و نشان و دل و علم اما علم
کامل و دل و علم حقیقی ذات حضرت و حالت پناهی بود و دل و علم
ازین جهت حق جهان و عقل در ریاضت و ریاضت اما علم و دل و علم
کبر و جباب محبوب نشد و در هیچ معصوب نشد و در هر یک ظاهر و دل و علم
در نظر و دل و علم محبوب نشد و ازین جهت هر کس را در این جزو ظاهر
نیکو شود ای جهانی محبت که هست و در هر یک ظاهر و دل و علم
در خود ظاهر و دل و علم نشد و در هر یک ظاهر و دل و علم
برین دل و علم در هر یک ظاهر و دل و علم نشد و در هر یک ظاهر و دل و علم
داران این نوعت بعد از طاقت و وقت ازین از صدف و دل و علم
حسب و دل و علم این در هر یک ظاهر و دل و علم نشد و در هر یک ظاهر و دل و علم
ایشان این اما مقام هر شافان معطوف مسلم خضم بر حضرت شد
عده علم و دل و علم در هر یک ظاهر و دل و علم نشد و در هر یک ظاهر و دل و علم
از هر یک ظاهر و دل و علم در هر یک ظاهر و دل و علم نشد و در هر یک ظاهر و دل و علم
نیوای جهانی که هر یک ظاهر و دل و علم نشد و در هر یک ظاهر و دل و علم
عقل و دل و علم در هر یک ظاهر و دل و علم نشد و در هر یک ظاهر و دل و علم
فی اصحاب القیوم و اللان و کما یومنی ان کو فی بداعتی نزد دل و علم
که انجمن کلام و دل و علم در هر یک ظاهر و دل و علم نشد و در هر یک ظاهر و دل و علم
عمر بر فرسی پس از دل و علم در هر یک ظاهر و دل و علم نشد و در هر یک ظاهر و دل و علم
عین در دل و علم و عاشق و شفاف و دل و علم نشد و در هر یک ظاهر و دل و علم
بصفت جوئی خیر و دل و علم در هر یک ظاهر و دل و علم نشد و در هر یک ظاهر و دل و علم
قدیر و دل و علم در هر یک ظاهر و دل و علم نشد و در هر یک ظاهر و دل و علم

چندی که از این دو سر و پا و با وجود این طاعت بشمار فکری پس میگوید
 حق می باشد نقش و این طرح نقاشی و چون بی اندکی یک نقاشی
 نقش خود چنانست و چه این نقش مشتاق نقاش است بر نقش
 عاشق و آن کوین که در نظرش جوی دیگر نیست جز عشق و در
 دیگران نیز محسوب است به عاقلان است هم زلفه کار در دهنم
 نوشته می باشد و از آن زلف صفات است و از آن هم بخیلیات
 کوین است و است مسلم و کار عاشق و عاشق مطلع و در عاقل عالم و
 خوب و نیست عاقل و محزون این همه چرخها و زلف کار است و هر چمن
 بر می دیگر بخیلیات جهات تا که بر دهن و قورهای شرح سلطان
 نهان است و قوی که این کشت میقتی شود و آفتاب اسلام بر قطره
 وحدت تابان می کشد در هر روشنی که محو مطلق کرد در حدیث
 مسلمان پدید این ای عشقهای قاف بی نشان و این در حدیث و انظار
 و این چهار چرخ و از وی می کشد لب کشی از وی می کشی کشی
 نورانی و در غمی که با بر خراب شده خویشتن نظری انداز و این
 شوق شراب شیب نور هم مدوش و در این نور چنان که از نور تو
 در نهانهای تو مشغولم ای عشق می روی که یاد خویشم در ضمیر
 آینه می روی که یاد و یار این است و دیگران از وی تقصیر است یک
 آن سیم است که بر سر سلطان بی نظیر است و یار در این محو که در
 شیرینم که با تفصیل می گفت و قوی از این که در حال بود و در
 از وی اسما و صلیت و از وی جدا و صل نیز که عشق و عشق
 از یک کوین از وی غایت و از وی صفات نادر و در حق معشوق
 از یک دوی و در این از محبت پدید آمد و الان در محض کما می کتابت
 تا که اولی و فاحشیت همه چنانست و در این و در این و در این

[illegible]

حسن محبت و محبا هم پس به خود حال و حال عاشق قرار می است و دیگر
 ملود از لطف خدای عاشق است یعنی از دیدن و خورشید خورشید را خراب
 می سازد یعنی آنکه مادر میانی باشم اما او نمی آید که این از طبعی بر خیزد
 و آنکه از رخ می زلف زب ظاهر و پس در رخ مصفا معشوق است و رخ
 عین عاشق است که در بیان می سازد و گاه بحسبیت می آید در پیشانی
 و جبر این بحسبیت غایت پس این می خور و می خور و می آید در
 خدای می آید از این معنی فرمان شدای می خور از باقر این می خور
 از تو می خور و می خور و می خور و می خور و می خور و می خور و می خور
 از می خور عاشق باشد حسن معشوق بر انصاف که در می خور
 چون می خور حسن نو با که ناز کند و انصاف را از این می خور
 و معانی هر یک را از قاضیت آری طالب را می بطوب و رسانید
 است اما طالب کامل این شک نیست که من طالب شک بود و جدایی
 بهی که حق حقا خدای می خور و می خور که از و چندی خدای الله
 او را از این چندی خدای می خور و می خور و می خور و می خور و می خور
 قوت بقوتی دارد او را به آن قوت رساند که هر یک قوتی را می خور
 پس قوت عام محبت و قوت خاص محبت دین و قوت خاص
 محبت حشرات پس که به هر چه جلی طرد قوت می خور است چنانکه
 این قوت می خور است پس هر قیام می خور و می خور و می خور و می خور
 محبت می خور از محبت خود جدا نیست اما می خور و می خور و می خور
 بهر می خور است ای جان می خور که هست که می خور عاشق نیست
 بهر می خور بهر می خور و می خور و می خور و می خور و می خور و می خور
 عشق برایت کرده و یکا برده تا این می خور و می خور و می خور و می خور
 حاضر می آید بود و می خور و می خور و می خور و می خور و می خور و می خور

تا که موت و انقراض در هر روز و هر لحظه حق توان نمود زیرا که هر
غالب را حکومند و انکه مغلوب را دوشیت او را بوشیت و بوشیت
و بوشیت کویند که بهر غالب نماید هر دوشیت گفت و هر
هم غالب آمد تا که طالب شخصی ذات نباشد اجل که بهت
هر یک جان و حیوان و درخت و دریا و جوهر که جان در عقل
منابع و حورست نقل میکند از زیر معنی است که خواجسته

مجموعه ۲۶
تقریباً ۵۰

فصل اول در بیان تویر ^۹ و فصل دوم در بیان صفات روح و جبروت
فصل چهارم ^{۱۳} فصل پنجم ^{۱۴} در بیان ترک دنیا و در بیان تجرید و تفکر
فصل ششم ^{۱۶} فصل هفتم ^{۱۷} در بیان عشق و محبت و در بیان یاد و مشغول
فصل هشتم ^{۱۸} فصل نهم ^{۱۹} در بیان سفر و اقامت

سوم کیمشیر الله الرحمن الرحیم
حد مر خط و ندیک که ایوان حقیقت را بلند قراحت و شریعت
طریقت را از جانبی آن ساخت و چون عیب خور را با لاله و دین
مادرات و توابع ایشان را در سیرت مقام گردانند و درود نامحسوس
بر ایشان بر تو وجود صاحب مقام محو و محو صلی الله علیه و سلم
و بر اولاد و اصحاب او با عفا اما بعد میگوید بنده حقیر اسیر نفس
شریر زنی که چون خوابیده که بحال آن صاحب افضل و واحد ذی
الجلال و یمثال خود را از انقباض محسوس الرحمن مانی نشان جناب
لذال قایما علی رؤسنا بالبرق و الاحیان حشر شود و میگوید که
آن ذات منبع برکات در شرف بی کفایت از شرف علوم و کمال و خطایب
آن قهر و عدم در شرح مر غروب الغروب آن شمس و مرکب بر شمس
العرفین شمس نیز بر جمیع ساخته و ناسی در ناسی شرف خانی اندر مقام
الکمال ذات بر نور صاحب سر و در حضور و عین جناب منور و در این
در کوشه خاطر خاطر در باطن ظاهر جانب آن کمال و در هر طرف قبول است
و چون غایت اللهم اجعلهم جماعی العلماء و الفقهاء و کراما علی النصاراء
و الضعفاء و اجعلهم باقیانی فی فی الاحیاء بحسب خاتم الانبیاء محمد
مصطفی صلی الله علیه و سلم فصل اول در بیان کوی محمد صلی الله علیه و سلم
عطا گوید که در کتب معتبره چون لاله جل که در هر دو نوع است یکسان و در مقام
حالی است که مستحق التذکره و جمیع حکمات و تبحر و شجر و نباتات و در
و حیوانات و کما قال الله عز و ان من شیء الا یسجد بحمد و تعالی البت
که از زبان صادر شود و اگر بری فاعل مختار است حقیقی است و اگر باقی است
غیر مختار است غیر حقیقی است جناب کوی موصی اللوحی و حق تعالی سبحان
ابدر کعبه ای عظیم و واجب بنیم حکام نه مرید و منکر خلیل را که

و فصل اول در بیان کوی محمد صلی الله علیه و سلم

[illegible]



این مقام اصلی خود را نیز و طاعتی که با آن حال در وجود او است و خود را
جواب میجویند و در قرب حضرت مدقق است حق را باقی است و در
حاکم از او در جواب میجویند و میگوید و در مقام است حق عالم را که حق
نیست و در بعضی با آنکه در انشاء سلوک حق تمام جواب را پیش بر میدارد
تا اصل این جمله مقامات روحانی و جسمانی که بدان کند که در او است
می بیند که در هر وقت تعلق روح با قلوب بعضی از این بندگان
و از این از مقام اول بر میخیزد و در مقامات تعلیقات بر میآید و در مقام
پیشین در مقام عالم بر میخیزد و در مقام اول در او در وقت و در وقت
نیست و در وقت خویش جواب میجویند و در مقام اول در او در وقت و در وقت
میگوید که او که در هر وقت در مقام اول در او در وقت و در وقت
حق نیست عالم آدم روح را در این جهان که در این جهان که در این جهان
استاد بر میگوید و در وقت و در وقت و در وقت و در وقت و در وقت
بعد از این که در وقت و در وقت و در وقت و در وقت و در وقت
چون که با آنکه در وقت و در وقت و در وقت و در وقت و در وقت
صورت و در وقت و در وقت و در وقت و در وقت و در وقت
و در وقت و در وقت و در وقت و در وقت و در وقت و در وقت
با حق و در وقت و در وقت و در وقت و در وقت و در وقت و در وقت
مطلق آنرا که در وقت و در وقت و در وقت و در وقت و در وقت و در وقت
مطلق آنرا که در وقت و در وقت و در وقت و در وقت و در وقت و در وقت
از اینست که هر کس که در وقت و در وقت و در وقت و در وقت و در وقت و در وقت
که نهایت مقامات و در وقت و در وقت و در وقت و در وقت و در وقت و در وقت
از اینست که هر کس که در وقت و در وقت و در وقت و در وقت و در وقت و در وقت
دارد و در وقت و در وقت و در وقت و در وقت و در وقت و در وقت

✓

در عالم ملکوت بر روی جنان مملوح المعلوم فیست فرمایند قول از افاضه
 آنکه خود یکدیگر در کسوت سرمد و در جود منزلت جود ملکوتی و مملکتی
 غنیمت بر هر یک است و ایضا تا معرفت ملکوت مقام ملک عبارت از عالم
 المسموع و روحانی است و این را عالم غیب نیز نامند تا بعد از آنکه از عالم
 از حواس است و در ملکوت حواس نیست و عالم نیز گویند آنکه موجود
 است بل هر حق بصیر را در عالم امر از عالم است که مقام ملکوت است
 صاحب وقت است و نیز در ملکوت وجودی عالم ظهور یافته باشد و است
 که در حق زاهد عالم ملکوت را عالم محض و نورانی گویند و آنکه در
 و اجسام نورانی اند و حساب و ریاضات و محاسن و ایشان در آنجا
 نگاه می دارند و با علم خود هر یک را در و میانه آفرین کار و فرات بر آید
 و هیچ چیز ایشان را محسوس نیست و از رفیق و یدون یعنی آسمان
 و کوه و درخت و آتش و آب ایشان را یکسان است و در هر یک از ایشان
 است و در هر یک از آسمان بر زمین می آیند و از زمین بر زمین
 آسمان میروند و از شرق به غرب و از غرب به شرق و در ایشان
 تفاوت ندارند بعضی لطیف و بعضی اعلی و بعضی عالم و بعضی
 اعم و بعضی جلال و بعضی ارحم و بعضی مقرب و بعضی غیر مقرب
 و بعضی ملایک و بعضی ملائک و بعضی عالم و بعضی غیر
 و بعضی اخص و بعضی اعم و بعضی قابلیت و استعدا در آن در هر یک
 مختلف و معروض و مقام هر یک معین است هر یک در مقام خود
 و می توانند از مقام خود در گذرند و می توانند کار یکدیگر کنند و از مقام
 کنند چنانکه قاضی و افضل میبایز میگویند بیت اگر یکدیگر میروند
 فروغ بخوبی پس در هر یک در اصطلاح است و فیه مذکور است
 در شاه و خود را نیز این نوع ملکوتی از خلق است و در عالم

عالم ملکوت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

قوم

2

٢

10-6

[illegible]

قوله

میگفت اما اصل حکم در این مقام بسیار گفتگو کرده اند اکنون
بر مقصود این اقارب عارفان بلیغ میگفت قریب نفس و یکی روح و یکی
دل و طبیعت هر یک است متکلیف یعنی وجود این که مظهر حقیقت
مجهله و کما امت ازین سه چیز از ترکیب گزیده اند اما ایات این مقام
و شواهد است و لیکن آنچه معلوم است که گفته اند بگوید باید التوفیق که
بعضی نفس را به روح گفته اند و طبعی و روح را به نفس و طبعی است
که نور و سوار نور قلب که آن سید باشد و نور است و الارواح میگویند
که آنچه از او می شود جسم انسان است و آنکه او را می گفت نفس است
و این صفات در جسم خود خلایق یافته باشند و مختلف با خلایق جمیع کثرت
باشد تا آنکه مشرف به خلق یکیم شده که باریم انسان و نفس الطبیعه
این جوهر الایک نفسی هر حقیقت یک است اما بسبب و اختلاقی
او صاف این سه نام معنی گشت نه آنکه هر قالب از یکی سه نفسی
است بلکه نفس هر روح و در آن همه یک نفسی که است نفسی است
آنست که چون بدین از و صاف خود حکم طبیعت و ظلالی نور
الهی او را تقسیم کند پس در این خود را طاعت کند و باز که در طاعت
بدین بسوی طاعت فقاری طاعتی و این فقره و نفس طاعت است
که مثل طبیعت او سویی بدین باشد و طاعت طاعت و شهادت شهادتی
این نوع نفسی را می شود منبع اخلاق و حیم و باجست بر افعال
باشد این النفس الاماره بالسوء و وجود بعضی است بر
لکریف و اگر بکنایه بگویند طایف او را از این ساز ارباب تریا نفسی که
کسی کار نیست بلیغ آنکه این مرغ شکار نیست اگر چه در کف نایاب است
مثال که کان رفته و اوست و سنج و روی او آنکه او شود که در آن
نه در تقوی و لقا می شود با روح روح را حقیقت از نور خود آفریند

ایضا